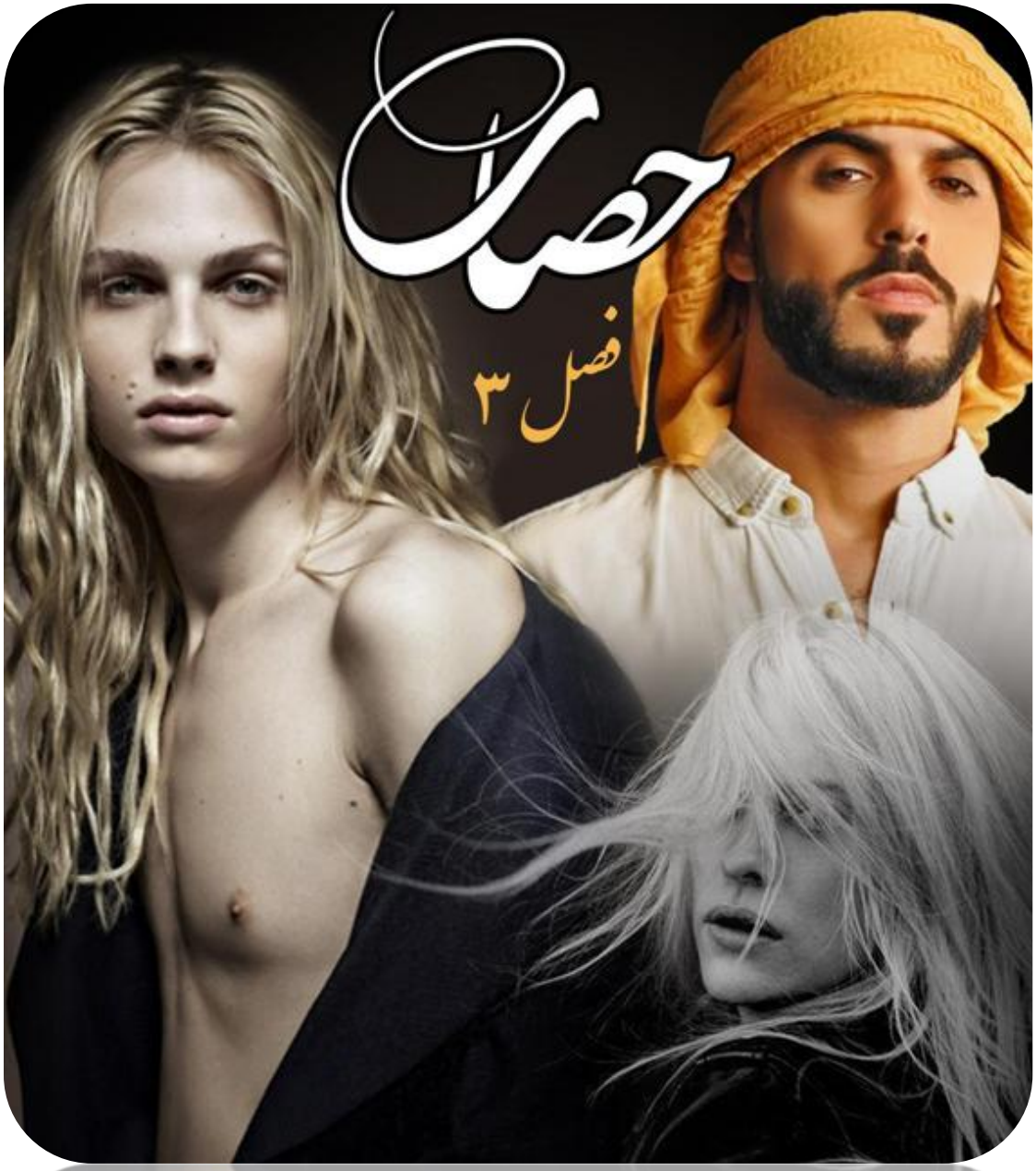

@taamjnon کانال تلگرام

با نشستن چیزی روی کمرش از خواب پرید .

به سنگینی چیتا نبود پس حدس زد باز تمیم رو سرش خراب شده تا مخل ارامش و خوابش باشه .

چشمهاشو دوباره بست به خواب برگرده که صداش دراومد .

_ ینسون پاشو دیگه باهم بازی کنیم . چقدر میخوابی اخه .

بابا راس میگه که از خرسهای سفید سیبری تنبلتری.

نفسشو فوت کرد و سعی کرد با تکونی اونو از کمرش پایین بندازه .

_ بابات غلط کرده با تو. خونتون مار و عقرب هست که همش تلپی اینجا؟

تمیم دستهاشو جلو دهنش گذاشت و چشمهای درشتش گردتر شد.

_ به بابا فش دادی ؟

_ بلند شد و چرخید و روی تخت نشست و به تاجش تکیه داد.

ملافه رو تا سینه اش بالا کشید .

_ فش نمیدونی چیه هنوز ، بذار یکم بزرگتر شی بت میگم.

_ ینسونی ؟ بریم تو باغ با طاووسات بازی کنیم ؟

_خوابم میاد ، دو ساعت طول میکشه لود و سرپا شم بازی پیشکش .

کمی فکر کرد و دوباره پرسید.

_ خب بریم صبحونه بخوریم؟ مامان برات کیک خرما فرستاده .

_ باشه میریم ، حالا یه دقیقه اروم بگیر من با مامانت صحبت کنم ببینم چرا توی بلای اسمونی رو از صبح به این زودی فرستاده اینجا.

_ اولا صبح نیست لنگه ی ظهره

دوما من خودم اومدم اون نفرستاد ، به راننده گفتم منو برسونه .

_ اره دیگه ، همسن تو بودم ماشین اسباب بازی نداشتم . حالا اسد واست ماشین و راننده ی شخصی گذاشته .

@taamjnon کانال تلگرام

همین کارارو میکنن همتون لوس و نچسب بار میاین .تو هم میشی لنگه ی اون بابای پدر سوخته ات .

_ دوباره فش؟ به بابا میگم .

_ بگو ، دوبه هم زن .

_ بی ادب .

_ موذی .

_ خوش خواب .

_ تخس .

_ تنبل .

_ اتیش پاره .

_ سفید برفی .

_ عه ؟ بده سفید برفی مگه ؟

_ واسه مرد بده ، برنزه بهتره . یعنی سال به سال توی خونه و تخت تلپ نیستی و کار مفید انجام میدی و یکم خورشید پوستتو برنزه کرده.

_ اینارو کی بت یاد میده واقعا؟

_ هیچکس خودم بلدم ، بابا میگه تو هم کپ اون ینسونی .رشد زبونتون صد برابر اندام دیگه تونهش

سری تکون داد و گوشیشو پیدا کرد و به ازهار زنگ زد ، چندتا بوق خورد تا بلاخره جواب داد .

صداش واقعا ضعیف و بیحال به نظر میرسید .

_ ازهار؟ چی شده ؟ خوبی ؟؟

_ نه، این ویار اخرش منو میکشه ببین کی گفتم .

راس میگفتن بارداری دختر و پسر فرق میکنه .

اون تمیم اینقدر اذیتم نکرد که این کرده .

_ تمیم هم کمکاری نکرده ، بعد تولد هممون رو سرویس کرد جبران کنه . کلا بچه هات هیچیشون به تو نکشیده . همش اون ژن پدر و پدربزرگ در به در شده شون رو به ارث بردن.
ازهار با تمام خستگیاش خندید .
_ از دست تو ، اذیتت که نمیکنه تمیم ؟
ببخشید تورو خدا ، داشتم بالا می اوردم و ساکن حموم که نفهمیدم کی فرار کرد اون ورپریده .
_نه ، عادت کردم به اذیتیاش تو استراحت کن یکم .
_ ممنون ، برات کیک خرما و زنجبیل فرستادم حتما بخور مقویه خیلی .

_ عزیزم ؟؟
به نظرت من با تصور تو و حموم و بالا اوردنت میتونم لب بزنم دیگه به کیک؟
ازهار باز خندید .
_ وای از دست تو، من که درس نکردم . مامانم درس کرد .
_ به هر حال ، تو خونه ی شما بوده یا نه .
_ مگه طاعون دارم نامرد؟
_ والا کم از طاعون نیست این ژنِ عوضی اسد.
_ راستی باش حرف زدم .
کمی هوشیارتر شد، نگاهش روی موشک کاغذی که دست تمیم بود و پروازش داد و درست تو بغلش افتاد خشک موند .
_ قبول کرد؟
_ نه،میگه بعد زایمانت همه باهم میریم .
غیر ممکنه ینسون‌رو تنها بفرستم بره روسیه .
وجودش شده بود دیوارکهای کاهی امید ، که اونم با این وزش نسیم نه چندان قوی فرو ریخت .
زمزمه کرد.
_ میدونستم.

_ خیلی حالش بده مادربزرگت ؟؟

تو دلش گفت اره، اینقدر بد که سالهاست فوت شده.

چقدر نیاز داشت به وجود گرم و اون شنل بافتنی‌ش .

تمیم برای بردن موشک رو شکمش پرید ، تو خودش جمع شد و ناله کرد.

_ ای بسوزه پدراین طایفه تون از دم .

صدای خنده ی ازهار از اونور خط اومد .

_ نخند ، بچه ی تو هم هست ها.

_ به من چه ، تو هم پدر خونده شی تقریبا . یکم روش کار کن بلکه درس شه .

_ والا این درس شدنی نیست ، کلا ساختار کارخانه اش اینجوریه ، با تنظیم نرم افزار مشکل حل شدنی نیست

بعد قطع تماس ، ملافه رو دور خودش پیچوند و بلند شد .

دو شبی بود اسد اینجا پا نذاشته ، ولی لخت خوابیدن عادت شده بود و با لباس خوابش نمیبرد .

لباسهاشو پیدا کرد و رفت تو حموم پوشید و برگشت .

تمیم و چیتارو از اتاق و خونه اورد بیرون و به باغ رفتن .

یک محوطه بزرگ از باغ رو تور فلزی زده بودن طاووسها راحت باشن . یک گوششم یه اتاقک چوبی با لانه های پر از کاه تعبیه شده بود برای خواب و تخم گذاری .

تقریبا پانزده تا شده بودن تو این پنج سال حفظ و نگه داری .

با باز شدن در تمیم به سمتشون دوید اما طاووسهای نر محلش نذاشتن و بهش پشت کردن و با غرور تمام و قدمهای کوتاه دور شدن .

ولی تمیم از رو نرفت و سراغ طاووسهای ماده و جوجه هاشون رفت .

ینسون همونجا زانوها رو خم کرد و نشست ، چیتا هم کنارش دراز کشید و خودشو به پاش میمالوند .

نوازشش کردو دست رو سر تا دمش

کشید .

تمیم بلاخره به سمتش برگشت .

_ ینسون به منم جوجه میدی ؟

_ نه ، مگه اسباب بازین ؟ میکشیشون .

_نمیکششمم. دووسشون دارم .

_ فعلا که خیلی کوچیکن یکم بزرگ شدن در موردش فکر میکنم .

بغ کرده اومد روبروش رو زمین نشست

_ اونارو بیشتر از من دوس داری ، مگه نه ؟؟

خندید

_ خب معلومه ، مگه میشه مقایسه کرد ؟؟

غمگین شد و نگاهش به سمت چیتا رفت .

_ حتی چیتا رو بیشتر از من میخوای ؟

_ اوه . اون که اصلا حرفشم نزن . عشق منه .

برگشت و چشم تو چشم ینسون شد، چشمهای قشنگش تر شده بودن در انی ، ناخوداگاه لبخند الیوشا جمع شد .

گرچه نگاه و چشمهاش کپ اسد بود تحمل ناراحتیشو نداشت .

_ شوخی میکنم عزیزم ، مگه میشه کسی رو بیشتر از تو دوست داشت ؟؟

خوشحال شد و یهویی روی الیوشا پرید ، نتونست خودشو کنترل کنه و به کمر پخش زمین شد .

_ بمیری اسد با این بچه اوردنت .

تمیم خندید و روی شکمش نشست .

ناگهان متوجه ی سه خط بنفش کمرنگ، یکطرف صورتش شد .

تو نور خورشید همه چی واضح تر دیده میشد حتی کبودی ها .

_ ینسون ؟ صورتت چش شده ، باز زمین افتادی ؟

@taamjnon کانال تلگرام

پوزخند تلخی زد ، چی میگفت ؟ رد سیلی سنگین باباته ؟

_ اره عزیزم ، باز افتادم زمین .

_ چرا مراقب نیستی ؟ چرا همیشه کبوده یه جات ؟

سر به هوا نباش ، دقت کن خب .

لبخند زد و بلند شد نشست .

تمیم رو تو بغلش نشوند و سرشو بوسید .

اینجور ابراز احساسات رو از اسد یاد گرفته بود .

اسدی که به لطف این سالهای همزیستی خیلی خوب شناخته و نقاط ضعف و قوتشو از بر بود .

اینقدر بلد بود که میتونست اتیشش بزنه ، دیوانه اش کنه ، دلشو بشکنه .

اینقدر با حرفهاش زخم میزد که بلاخره نتونه خودشو کنترل کنه و روش دست بلند کنه .

خوداین مدار لامتنهای رو ساخته بود .

میخواست اسد ازش متنفر شه ، دل بکنه ، خسته بشه .

ولی تنها چیزی که عایدش میشد کتک خوردن و در نتیجه کینه ی بیشتر نسبت به اسده.

عقاب دیگه اروم نبود و ساکت نمینشست ولی کاراش هم فایده ی چندانی نداشت .

فقط پرو بالش با شدت به میله های قفس برخورد کرده زخمی میشد .

اسد راه‌های فرار رو خیلی خوب بسته .

_ باشه عزیزم .بیشتر حواسمو جمع میکنم .

یک لحظه تمیم از بغلش پرید و به سمت دیواره ی توری دوید . وقتی بابا بابا کرد فهمید باز اسد نتونسته دور بمونه و خود برای اشتی پیش قدم شده .

با اینکه مقصر نود و نه درصد دعواهاش خودش بود هیچوقت حتی در حد یک کلمه عذر نطلبید .

اسد قهر میکرد و میرفت ، بعضی وقتها تا چند روز پیداش نمیشد در انتظار یک تماس یا حتی پیام ناقابل .

ولی الیوشا مغرورتر از این حرفها بود، شاید هم غرور نیست تنها راه مقاومت و جنگ است

چند لحظه نشده اسد تمیم به دست بالا سرش بود .

_ چرا اینجا نشستی؟ پاشو افتاب گرمه ، مریض میشی دور از جون .

سربالا اورد و نگاهش کرد ، مثل همیشه اون دشداشه های یقه دار و چفیه های رنگی زیادی برازنده اش بود .

باهمه متفاوت بود استایل و پوشش و لباسهاش ، حالا دیگه اینو خوب درک میکرد .

ادمهای عرب زیادی شناخته و دیده و مقایسه کرده .

_ خوبم ، راحتم همینجا .

دست ازادش رو به سمتش گرفت .

_ پاشو گفتم ، خوب نیست واست نور مستقیم افتاب

دستشو گرفت و بلند شد ، جاش نبود لج کنه .

نمیخواست دعوا کنه جلوی تمیمِ بیچاره .

تقریبا هم قدش شده بودشاید چند سانت کوتاهتر .

عجیب قد کشیده بود تو این سالها ، نگاه اسد اما قفل کبودی صورتش بود.

میدونست ناراحته ، حتی بدون نگاه به اون چشمها.

هر چقدر هم حق رو به خودش میداد ممکن نبود بعدزدن پشیمون نشه .

در واقع این تنها برگ برنده اش بود، احساس مهرو عطوفتِ شدیدِ اسد نسبت به خودش .

تمیم زود نهارشو خورد و رفت دنبال بازیگوشیهاش .خودش هم میلی نداشت به خوردن اما اسد هنوز داشت نهار میخورد پس حق نداشت از پشت میز بلند شه .

_ چرا نمیخوری ؟

_ سیرم

_ چیزی نخوردی که .

_ نمیدونم حالم خوب نیست.

اسد خندید ، پوزخند بود بیشتر .

@taamjnon کانال تلگرام

_ نکنه توهم باردارشدی و ویار داری ؟

لعنت ، که چقدر متنفر بوداز این شوخی های منظور دار وقت و بی وقتش .

با اخم نگاش کرد ، خنده ی اسد بیشتر شد .

_ شوخی میکنم بات اشقراوی ، اما خودمونیم چه بچه ی خوشکلی میشد .

نفسشو فوت کرد و سیگاری دراورد ، روشنش کرد و یک کام عمیق گرفت .

لبخند اسد زود محو شد .

_ میدونی بدم میاد سر میز غذا .

نگاه بی تفاوتی کرد و سیگارشو توی بشقاب غذا خاموش کرد.

_ نعمت خدا ارزش و احترام داره ، این کارا کفران نعمته . کی میخوای بفهمی اینو ؟

اینبار الیوشا لبخند زد، از اون حرص دراورهایی که اسد رو دیونه میکرد .

_ ببخشید ، کلا ما خارجیا نفهمیم ، زود یاد نمیگیریم مثل شماها.

_ بس کن .

یک لیوان اب پر کرد و سر کشید ، خوابش می اومد و حوصله ی دعوا نداشت .

بخش اعظم زندگیش شده بود خواب و بیخبری مطلق .

_ پنج شنبه عروسی عثمانه .

_ عه ؟ به این زودی ؟

_ اره ، گفتن قبل ماه رمضان قال قضیه رو بکنن بهتره .

_ مبارکه .

_ فردا برو لباس بگیر اگه دوس داری .

_ شاید با سها رفتم .

چند لحظه بهش نگاه کرد ، به اون صورتی که کمی گوشت گرفته و گردتر شده بود .

پوست صورتی و یکدستش ، اون چشمهای روشن و طوسی . حتی اون خالهای بی رنگ و برجسته ،

@taamjnon کانال تلگرام

همه چیش زیبا و خواستنی ست . پس خیلی غیر معموله که حتی به تنها دوستش که دختر هم هست و بچه ی یکی از کارمنداش حسادت کنه ؟

_ میخوای خودم بیام؟

_ نه، طول میکشه خیلی . میخوام همه ی مولهای دوحه رو بچرخم .

_ خدا رحم کنه ، پس سوزوندن کارت اعتباری رو شاخشه .

ناخوداگاه خنده اش گرفت ، واقعا دست و دلبازی اسد اونو تبدیل کرده بود به یک ادم فوق العاده ولخرج .

_ همینه که هست ، مگه من گفتم عثمان عروسی بگیره ؟!

چرا نرفت ماه عسل؟

_ فکر کنم خودم برم به دست و پاش بیفتم بگم جان عزیزت جشن نگیر ، این ازهار که حالش خوش نیست نمیتونه بیاد ولی این ینسون ورپریده به تنهایی قابلیت ورشکست کردن منو داره

طاووس ماده کاملا شبیهه مرغه و از تمام زیبایی طاووس فقط تاج نصیبش شده .
خیلی ریزتر از طاووس نره و البته از اون دم افسانه ای هم خبری نیست

ساعت مچی الماس نشانی که ست گیره ی کرواتش بود رو بست .

واقعا هیچوقت این چیزا واسش مهم نبود ، هفده سالش بود وقتی دست اسد افتاد و همون نیمچه چیزهایی که در مورد مد و ست کردن بلده از اون یاد گرفت .

ولی دیروز با سها همه جا رو زیر پا گذاشت تا گرونترین ساعت موجود تو بازار رو بخره .

امید داشت اسد دعواش کنه یا حداقل سرزنشش کنه ولی دریغ از حتی یک اشاره.

اسد بلاخره از حموم اومد بیرون و شروع کرد لباس پوشیدن.

تو اینه به ینسون نگاه کرده ، چشاش لبخند میزد .

حتما از لباسی که خریده خوشش اومده و رضایت کامل داشت .

_ بیا موهاتو ببندم .

بدون حرف از گوشه ی تخت بلند شد و به سمتش رفت .

اونم با حوصله موهاشو جمع کرد و بست .

_کاش میذاشتی کوتاش کنم.

_ اصلا حرفشم نزن ، عاشقشونم .

_ میدونم برا همین متنفرم ازشون .

نگاهش بالا اومد و تو اینه چشم تو چشمش شد .

خشم نبود که تو اون چشمها موج میزد فقط عتاب و سرزنش بود .

چیزی نگفت و کارشو تموم کرد و مشغول چفیه ی خودش شد ، تای میانی چفیه رو وسط اعگال ثابت کرد و طرح قشنگی زد .

_ ینسون عطر دودی رو میاری ؟

_ به من چه مگه خودت چلاقی؟؟

_ میدونم خیلی دوس داری امشبو به گند بکشی ولی اجازه نمیدم .

_ اگه بخوام گند بزنم هیچ کس جلودارم نیست .

_ تلخی نکن‌پسر خوب، ادمو مریض میکنه این همه زهر .

_ خیلی وقته مریضم ، تقصیره خودته همش.

_ یه روز میفهمی که مشکل من نیستم ، زاویه ی دیدت به اموره .

_ از هر زاویه ای نگاه کنم ، متنفرم ازت . خوشبختیم وقتیه که از دستت خلاص شم .

_ امیدوارم روزی که به اشتباهت پی ببری دیر نشده باشه .

تو ماشین تمیم از صندلی عقب پرید جلو و تو بغل الیوشا نشست .

با اون دشداشه و چفیه کپ باباش شده بود ولی مدل بچه گونه و خیلی بانمکش .

_ بشین عقب جناب تمیم خان ، خطرناکه اینجوری .

_ نمیخوام من جلو دوست دارم.

_ بچه که جلو نمیشینه ، قانون این اجازه رو نمیده .

_ قانون بیخود میکنه مگه دست اونه .

نفسشو فوت کرد اما اسد خندید .

_ خیلی خوشت میاد پسرت اینقدر بی ادب و لجبازه ؟؟؟

_ بچه است بابا، یاد میگیره کم کم .

_ اگه الان یاد نگیره تا اخرش اینجور میمونه ، اون روز یک کتاب خوندم در موردنحوه ی صحیح تربیت کودکان و باید به عرضت برسونم هر چی نوشته داری برعکسشو انجام میدی .

_بیخیال عزیزم ، چرا اینقدر سخت میگیرید شما خارجیا .

قرار نیست همه چی بر حسب قانونهای خشک و سفت و سخت پیش بره حتی بزرگ کردن یک بچه .

_ اصلا به درک به من چه ، وقتی یه مشت بچه ی بی ادب و زبون دراز دوره ات کردن میفهمی .

اسد باز خندید .

_ شانس منه دیگه ، هر چی مورد پدر سوخته تو دنیا هست نصیب من شده .

نگاه پر معنی به اسد کرد و روشو برگردوند .

اروم زمزمه کرد پدر سوخته خودتی و یادش رفت تمیم تو بغلشه .

_ ینسونی باز فش دادی ؟؟

_ فش ؟ کی فش دادم ؟؟

_ به بابام گفتی پدر سوخته .

_ نگفتم

_ گفتی ، خودم شنیدم .

_ گوشات مشکل داره باید ببرمت متخصص گوش وحلق و بینی .

_ نمیخوام اونوقت بینی مو کوچولو میکنه مثل تو دوست ندارم .

_ خیلی هم دلت بخواد.

_ نه من دوس دارم مثل بینی بابام باشه.

_ یه مثل دارید شما عربا که دستش به انگور نمیرسه میگه ترشه نمیخوام .

_ من انگور ترش دوس دارم اتفاقا، مگه همه مثل تو بدغذان ؟

_ همینم مونده تو به غذا خوردن من گیر بدی دیگه بچه پررو

_ خب مگه دروغ میگم؟

_ به تو ربطی نداره بخوای دخالت کنی!

_ چطور ربط نداره مریض بشی کی بازی میکنه باهام؟

_ برو با بابات بازی کن.

_ مگه اون مثل تو بیکاره همش سرکاره از پسِ خرج تو و من و مامان ازهار بر بیاد.

_ حقا که خیلی تخسی این اخلاقت به مادربزرگت رفته.

بلاخره صدای اسد دراومد وساکتشون کرد.

_ بس میکنید یا جفتتون رو پیاده میکنم پیاده بیاین تا تالار.

_ بابایی این ینسونت خودش اذیت میکنه .

_ بسه بابایی، مگه هم سن توه باش بحث میکنی؟

باز خواست چیزی بگه که اسد یه موسیقی شاد پلی کرد و اجازه نداد. واقعا زبون این بچه کم از ینسون نداشت

@taamjnon کانال تلگرام

توی تالار خیلی از نگاه ها به سمت الیوشا کشیده شد.
اون کت و شلوار تمام سفید با پیرهن و کروات طلایی که ست رنگ موهاش بود زیبایهاشو بیشتر در معرض دید قرار داده ، نفس گیرش کرده بود .
اسد سختش بود تحمل این وضعیت و تصمیم گرفت زود اونو از نگاه های هیز و گرسنه دور کنه .
دستشو گرفت و به اتاق استراحت داماد برد ، عثمان داشت روبروی اینه عبای دامادی رو مرتب میکرد که اسد درو باز کرد و با ینسون وارد شد .
_ عه؟ اسد اومدی بلاخره. چرا اینقدر دیر؟
_ ببخشید داداش ، مبارکه و این حرفها.
سرسری یه روبروسی سبک کرد و الیوشا رو به سمت مبلهای کوتاه و عربی چسبیده به دیوار که دور تا دور اتاق نصب شده هل داد.
_ داداش این امانتی پیشت باشه ، بیرون کلی کار هست .یکم نحوه ی پذیرایی مشکل داره برم حلش کنم و بیام .
_ شرمنده داداش، مایه ی دردسر و زحمت شدیم
_ خفه شو ، خجالت نمیکشی ؟ بین دو تا داداش این حرفهاست؟
رفت بیرون و درو پشت سرش بست .
الیوشا پا رو پا گذاشت و جعبه ی فلزی سیگار و فندکشو از جیبش خارج کرد .
یک نخ سیگار از جعبه دراورد و به لب گرفت و روشن کرد .
عثمان سری تکون داد و اومد کنارش نشست .
_ باز چه اتیشی سوزوندی؟؟
_ هیچی ، خیلی سنگینه واسه داداشت دیدن رقبای احتمالی .
لبخند زد ، گرچه غمگین .
_ بهش خورده نگیر ، همیشه رو داشته هاش حساس بوده.
یه پک عمیق گرفت و خاکستر رو تو گلدون بلوری کنارش خالی کرد

@taamjnon کانال تلگرام

_ من جزو داشته هاش نیستم ، مالکیت یک ادم روی ادم دیگه توهمی بیش نیست .

_ عشق طبیعت عجیبی داره ، حق رو ناحق میکنه .

حتی حق مالکیت .

الیوشا پوزخند زد و دود سیگارشو تو هوا پخش کرد .

_ عشق؟ دروغه همش .افسانه و خرافاته واسه وجهه ی خوب دادن به کارهای احمقانه ی ادمها .

عثمان یک نفس عمیق کشید ، هوای سینه شو با اه خالی کرد .

_ کاش دروغ بود، کاش توهم و خرافه بود.

اه که زندگی چقدر قابل تحملتر میشد .

الیوشا نگاه عمیقی بهش کرد .

_ واقعا میخوای ازدواج کنی ؟ اونم وقتی دلت یه جا دیگه گیره؟

با تعجب برگشت و نگاش کرد.

_ چی ؟ چی گفتی ؟ دلم کجا گیره مثلا؟

_ این فیلمارو واسه من بازی نکن عثمان . این فیلما برای اون دوستهای خل مغزت جواب میده واسه من نه

چند لحظه در سکوت بهش زل زد ، یعنی ممکنه رازی که سالهاست تو اقصی نقاط وجودش مدفونه برملا شده ؟؟اروم زمزمه کرد

_ چی داری میگی؟

باز دود سیگاری که ازاد شد و افکار عثمان رو تار کرد.

چند بار با اکیپ تون رفتم بیرون ؟؟؟

یک‌بار ندیدم نگاهت سمت دختری بره ، حتی برای چند ثانیه .

اصلا اینا هیچی ، نگاهت به اسد رو چطور میخوای توجیه کنی ؟

نگاهی که برادرانه نیست ، عاشقانه است .

هر چه مایعات تو بدنشه به یکباره خشک شد، خون به کنار ، رطوبت دهانش هم بخار شده نمیتونست اب دهنشو قورت بده .

_ الیوشا؟

_ چیه؟ باز میخوای انکار کنی ؟

اصلا بذار راحتت کنم تنها چیزی که باعث شده بین اون جمع عوضی، قابل تحمل باشی متفاوت بودنته .

گرایش که تاتوی زیر شکم نیست بشه پنهونش کرد .

عاجزانه پرسید.

_ بقیه میدونن ؟ اسد ؟

_ نه، خنگول تر از این حرفهان . ولی تو چی؟ تا کی میخوای نقش بازی کنی؟

نگاهش روی نقطه ی نامعلومی خشک موند ، زمزمه کرد .

_ تا اخرین روز، تا ابد .

تک پسر خانواده باشی و تنها امیدشون برای امتداد نسل یعنی محکومی به اینکه در ادامه ی راه پدران خود حرکت کنی ، جایی برای انحراف نیست .

چه‌اهمیتی داره گرایشت چیه ، دلت کجاست ؟

چه اهمیتی داره با دیدن کسی که از بچگی عاشقش بودی ضربان قلبت رو هزار میره و تمام وجودت نیاز رو فریاد میزنه ؟؟

اصلا چه اهمیتی داره با این ازدواج روزی صدهزار بار میمیری ؟

مهم اینه که وارث خانواده به دنیا بیاد ، مهم اسم و رسم و ابروی خانواده ست ولو عثمان این وسط له بشه

_ واقعا برام عجیبه این کاراتون ، شماها که ازادید اما تو حصارهای تودرتو خودتون رو حبس کردین .

هزار و یک راه هست واسه رهایی .

چرا دم به تله میدی ؟ چرا به دنبال نیست و نابودی احساستی؟

حالا شاید این وسط اسد یکم دست نیافتنی باشه ولی صدها هزار بهتر از اون تو دنیا هست .

_ الیوشا ؟ چی میگی عزیزم ؟؟

اگه به دنبال علایق خودم برم تکلیف پدر و مادرم چی میشه ؟؟

به نظرت میتونن دیگه سر بلند کنن بین بقیه ؟ میتونن زندگی کنن ؟ این بی ابرویی پسرشون رو تحمل کنن؟؟

مطمئنم میمیرن و زنده نمیمونن . اونوقت من میمونم و درد بی پدر و مادری و عذاب وجدانی که منو خواهد کشت .

_ واقعا داری خیلی بزرگش میکنی، فکر کنم مسئله خیلی عادی تر از این حرفهاست .

اسد چند ساله منو خریده ؟ ندیدم خانواده ش مشکل حادی دارن با این مسئله .

_ الیوشا ببخش اینو میگم ولی تو قضیه ات فرق میکنه ، اصلا من برم فردا یه برده ی پسر بگیرم هیچکس هیچی نمیگه .

مشکل اینه که من فول گی باشم ، حسم به همجنس باشه و بس .و نقش من تو تخت خواب هم مهمه تازه .

اینجا تاپ بودن تنها نقش قابل قبوله

سیگارشو رو توی شکلات خوری پر از شیرینی های گرد که با زرورق های طلایی دوره شده بود خاموش کرد ، نگاه عثمان روی اون برگه های زرینی که جای خاکستر و اتش سیگار سیاهشون کرد قفل موند .

اروم زمزمه کرد ، الیوشا نکن .

پوزخند زد در جوابش .

_ نگو تو هم مثل اسد حساسی سر کفران نعمت ؟

نگاه از شکلات خوری گرفت و به چشمهای یخ زده اش داد ، چرا این پسر اینقدر عوض شده تو این سالها .

_ شاید ما نسبتا مرفه باشیم ، شاید از بدو تولد تو ناز و نعمت بزرگ شدیم ولی خون اجدادی تو رگهامون جریان داره که برای یک تیکه نان یا حتی کمی اب کلی زحمت میکشیدن و تلاش میکردن .

ما وامدار نسلهای سوخته ایم ، باید قدر نعمتهارو بدونیم یا نه ؟؟

_ همش فیلمه، همش حرف و ادا دراوردن.

هیچکدومتون نه مسلمونید نه کاملا کافر، حتی تکلیفتون با خودتون مشخص نیست.

عثمان لبخند غمگینی زد.

_ شایدگم شدیم، اما هنوز امیدی به رسیدن به مقصد هست .

_ عثمان کنسل کن این جشن مسخره رو، چرا باید قربانی راحتی خانواده باشی؟

_من سالهاست قربانی شدم و خلاص، روح و جان و احساسم به یغما رفت .

_یعنی میخوای تا اخر عمرت تو دروغ زندگی کنی؟

زن بگیری و بچه بیاری و بزرگشون کنی به خاطر حرف مردم ؟

_ عزیزم این تقدیره منه ، راه فراری نیست.

_ حیف میشی ، تنها ادم خوبه ای که میشناسم خوشبخت نشه خیلیه .

_ کی میگه ادم خوبا خوشبخت میشن، معمولا بدبخت ترین گروه هر جامعه ان .

درکه باز شد جواب الیوشا تو دهنش یخ زد .

همه با سر و صدا وارد شدن ، عبدالله و علی و ادهم حتی اسد .

عثمان بلند شد و زود دوره اش کردن .

با عطر دودی و کلمات تبریک و تهنیت و البته متلکهای جنسی .

الیوشا بلند شد و به سمتشون رفت، اسد متوجه ی حضورش شد و دستشو گرفت .

وقتی بیرون رفتن حسن و تمیم به سمتشون دویدن واسه شکایت مثل اینکه دعواشون شده بود و حسابی از خجالت هم دراومدن .

رو صورت تمیم رد خنج افتاده بود و گونه ی حسن هم‌سرخ شده و به کبودی میزد .

الیوشا اخماش رفت تو هم .

_ علی جلو این پسر وحشیتو بگیر ببین بچه مون رو چیکار کرد؟

_ پسر من وحشیه ؟ پسر شما فرشته است؟

_پس چی؟ بچه ام به این ارومی همش اذیتش میکنن این پسرهای حسود فامیل .

_ دستت درد نکنه، لطف داری واقعا. حالا بچه ی ماشد حسود؟

_ خواهش میکنم ، حقیقت تلخه دیگه چه میشه کرد.

خواست چیزی بگه که عبدالله با خنده ساکتش کرد .

_ بس کنید دیگه، واقعا که پشت بچه در میاین و دعوا میکنید باهم ؟ اونم کی پسر دایی و پسر عمه

FERRERO ROCHER

از شیرینی های خیلی محبوب تو کشورهای خلیجه .
واقعا هم خوشمزه است ، من که خیلی دوسشون دارم .
مرسی سارا جون که واسم فرستادی عشقم 💋 💋

الیوشا چشمی چرخوند و دست تمیم رو گرفت و با خودش برد.
رفت توی سالن یک مکان خلوت پیدا کردو نشست و تمیم رو کنارش نشوند .
_ چرا با بزرگتر از خودت دعوا میکنی اخه؟
_ بزرگتر نیست که، همش چندماه زودتر از من به دنیا اومده.
_ اره ولی یه لاندهوره واسه خودش، دو برابر توه .
_ منم زدمش، برنده شدم اصلا .
_ باشه اقای برنده اروم بگیر بذار سالم تورو تحویل مامانت بدم.
_ ینسونیییی؟؟؟
_ بله؟
_ امشب بمونم پیش تو و بابا؟
_ بابات هم میاد باهات خونه تون .
_ نه نمیاد، خودم شنیدم به مامان ازهار گفت امشب میمونه پیشت .
_ لعنتی،اینم شانس منه دیگه .
_ دلتم بخواد، بابام به این خوبی!
_فعلا که دلم نمیخواد، باید کی رو ببینم اونوقت؟
_ نمیدونم، فقط میدونم بابا و من خیلی دوست داریم.
_ چیزی نمیخوری؟ بستنی که دوس داری هم دارن ، بگم بیارن واست ؟؟
با ذوق از جاش پرید.
_ اره دووس دارم.
_ برو به اون جوون که اونجا ایستاده بگو برات بیاره .
باشه ای گفت و به سمت پرسنل تالار رفت ، الیوشا خدارو شکر کرد که تونست ذهنشو منحرف کنه از اون حرفها.

کاش هیچوقت این وابستگی بینشون به وجود نمی اومد ، سخته اینجوری دل کندن و رفتن .
البته که هیچی تصمیمشو عوض نمیکنه ولی بهتر بود این بچه رو نمیدید و نمیشناخت .
اسد عوضی اصرار داشت از نوزادی بیارتش این خونه وگرنه این اتفاق هرگز نمی افتاد .مگه میشه این بچه رو شناخت و عاشقش نشد .

سنگینی نگاهی رو روی خودش حس کرد، عادت داشت به نگاهای متعجب و حتی هیز مردم ولی این چشمها فرق میکرد، زیادی دریده به نظر میرسید .
جوان بود و چهارشونه و قدبلند ، همسن اسد ولی هیکلی تر. چشم و ابروی زیبایی داشت ، نه به قشنگی چشمهای اسد اما جذبه داشت .
اخم کرد و نگاه ازش گرفت ، حقا که متنفر بود از این مردان عرب.
اسد بلاخره اومد و کنارش نشست .
جسمش حایلی شد بین او و ان مردو نفس راحتی کشید .
گرچه از اسد دلخوشی نداشت اما همیشه با او احساس امنیت میکرد .
میدونست در حضورش هیچکس حتی جرات نداره بهش نگاه چپ کنه چه برسه اذیت کردن .
تمیم هم با صورتی که بستنی همه جاشو رنگی کرده سر رسید، با حسن اشتی کرده دست در دست هم بودن .
الیوشا دستمالی از جیبش دراورد و صورتشو پاک کرد.
اسد با لبخند جفت پسرها رو تو بغلش نشوند .
_ خب به سلامتی مشکل حل شد مثل اینکه .
_ دایی به خدا پسرت خودش اذیتم کرد .
_ دایی قسم خدا نخور خوب نیست ولو حق .
_ چشم.
_ ای قربونت بره داییت .
_ بابا من چی ؟؟

_ قربون تو هم برم عشق بابایی

_ ینسونی چی ؟؟

لبخندش عمیق تر شد و نگاهی بهش کرد ، دست به بغل نشسته و خودشو زده بود به نشنیدن .

_ اون که دیگه نور عین ماست، شکی درش نیست .

یهو علی پیداش شد و خبر داد که باید برای شام برن .

اسد بچه ها رو اورد پایین و دست الیوشا رو گرفت برای شام برن .

باز همون تشکیلات همیشگی و سینی های غذا حالشو بد کرد .

_سالن مخصوص هم دارن که میز و صندلی و قاشق و چنگال گذاشتن .

چرا نمیریم اونجا مثل ادما شام بخوریم ؟؟

_ دلت میاد ؟

اصلا شام عروسی صفا داره تا چهار زانو نشینی و با دست بخوری ؟

_ اره والا داره ، عالی هم هست .

_ حالا بیا بشین خودم بت میدم دستات کثیف نشه ، غر نزن فقط.

عبدالله و علی قبلشون نشسته بودن ، بچه ها هم اونطرف اسد نشستن تنها غایبین عثمان بود که حتما با عروس شام میخورد و البته ادهم.

اولین لقمه توی دست اسد نصیب الیوشا شد و بعد برای پسرش و حسن و در اخر نوبت خودش شد .

نگاه الیوشا اما روی ان مردی بود که با ادهم نزدیک میشد .

به همه سلام کرد و روبروی الیوشا اونور سینی و میز کم ارتفاعی که زیرش بود نشست .

همه میشناختنش و با گرمی جوابشو دادن .

البته چون سر غذا نشسته بودن به احترام سفره بلند نشدن برای روبوسی .

@taamjnon کانال تلگرام

بلاخره علی حرفی زد که معمای توی ذهن الیوشا حل شد .

_ ادهم نگفتی پسر عموت برگشته قطر؟

ادهم منتظر شد لقمه شو قورت بده بعد جوابشو داد .

_ تازه امروز رسید ، به خاطر عروسی عثمان خودشو زود رسوند وگرنه قرار بود اخر هفته بیاد .

اسد چشمکی به ادهم زد .

_ همیشه ذکر خیرشون هست تو جمع ما .

ادهم سری تکون داد وبا حرصی که سعی میکرد پنهون کنه جوابشو داد .

_ بله، مخصوصا وقتی از قایق تفریحی و ویلا و هیلوکوپترش استفاده میکنیم .

همه با هم خندیدن به جز اون مرد ، همچنان نگاهش روی الیوشا ثابت بود.

اسد رد نگاهش رو تعقیب کرد و لبخندش جمع شد .

_ عمر، داداش .

چشمها درویش باشن بهتر نیست ؟؟

اینجوری سالم میمونن و میشه ازشون استفاده ی بهینه کرد .

عمر پوزخندزد و چشم تو چشم اسد شد.

_ زیبایها رو نمیشه ندیدگرفت ، ناخوداگاه چشم رو به سمت خودشون میکشونن .

_ درسته ولی بعضی زیباییها صاحاب داره .

_ البته ، ولی مگه میشه به همه گفت نگاه نکنید، کور شید ؟

_ هر چیزی حرمت داره ، نگاه که طولانی بشه بی حرمتی به خیلی چیزاست .

البته که معرفت و شخصیت خودشو نشون میده ادم .

عمر خواست جوابشو بده که با دخالت ادهم بحث تموم شد ، اسد اما اشتهاش بسته شد و دیگه هیچی نخورد .

الیوشا به جو پر استرس عادت نداشت و این وضعیت حالشو بد میکرد .

اروم تو گوش اسد پچ پچ کرد

_ میشه بریم خونه؟

_ تازه اول شبه ، باید عثمان رو برسونیم و مراسم زفه شو انجام بدیم جلو خونه اش .

_ میشه منو برسونی ؟خسته ام .

سری تکون داد که باشه خودش هم دوس نداشت الیوشا بیش از این اینجا بمونه .

منتظر شد همه شامشون رو بخورن تا بتونه بلند شه .

دست الیوشاو تمیم رو گرفت و به سمت در خروجی رفت ، حسن هم با دیدنشون با کلی نق و گریه خواستار همراهیشون شد .

اسد تسلیم شد و اونو هم سوار ماشین کرد .

عمر 1 Baran, 2:19 PM

_ وای اسد اینا منو میکشن تا بیای .

_نه اذیت نمیکنن ، قول میدن .

مگه نه بچه ها ؟؟

_ بچه ها از صندلی پشت جیغ زدن که قوول .

الیوشا دستهاشو رو گوشاش گذاشت .

اسد به این حرکتش خندید .

_ سعی کن بخوابونیشون تا بیام .

چشمکی زد پایان جمله اش و اخم الیوشا رو خرید .

_ باز تو یه عروسی دیدی هوایی شدی؟

داماد یکی دیگه است تو چرا هول ورتداشته ؟؟

اسد خندید و دستشو گرفت.

_ خب دیگه ، مگه دست منه ؟!

پیش میاد اشقراوی شیرینم .

دلتنگتم اصلا وحشتناک.

دستش گرم بود، مثل همیشه .

یخ انگشتاشو در خود ذوب میکرد و حس خوبی میداد، ولی این حس خوب رو رد کرد و دستشو کشید ، مثل همیشه .

_ اسد ، عثمان این دختره رو دوس نداره.

اسد برگشت و با تعجب نگاش کرد.

_ کدوم دختره؟؟

_ عروس دیگه .

_ مگه قراره دوس داشته باشه؟؟

کدوممون با عشق ازدواج کردیم اصلا؟

غیر اون عوضی خوش شانس علی ؟

_ نمیدونم دیگه ، دلم میسوزه براش .

_ نسوزه ، کم کم عاشقش میشه .

_ فکر نکنم.

_ حداقل عادت میکنه بهش، دیگه زیاد ازار دهنده نمیشه باهاش وقت گزروندن،حرف زدن، عشق بازی و هم خوابی .

اینارو اروم میگفت ، مخاطب خودش بود نه الیوشا .

سالها از ازدواجش با ازهار میگذشت ، خیلی سعی کرد نصف حسی که به الیوشا داره نسبت به اونم داشته باشه ، نشد .

ولی کم کم هنرپیشه ی زبده ای شد ، بهتر تو نقشش فرو میرفت .

غریبه احوالات قلب و احساس . یکی مثل ازهار لایق بهترین هاست .حالا چرا تمام وجودش فقط الیوشا رو میخواست ؟ با تمام رد شدن ها و برخورد سرد و نادیده گرفتنها هنوز تنها و تنها نیاز به اونو فریاد میکشید

روبروی خونه توقف کرد و منتظر شد تا الیوشا و بچه ها داخل شدن و بعد حرکت کرد .

عجیب بود حرف الیوشا ، یعنی چی دوسش نداره؟
یعنی از رو اجبار داره زن میگیره و مِیلش به این دختر نیست ؟؟
باید سر فرصت بره سروقتش ببینه قضیه چیه دقیقا . فعلا که تنها فکری که تو سرش میچرخه اینه زود ته توی مراسم رو به هم بیاره بره خونه تا الیوشا نخوابیده .
لعنت که چقدر این بچه خوش خواب و تنبله .

عثمان بعد تشکر از همه دست عروس رو گرفت و وارد خونه شدن .
کم پیش می اومد عروس تا این حد محجبه باشه و خودشو بپوشونه ولی اَسراء از خانواده ی فوق العاده مذهبی و مقیدی می اومد .
انتخاب مادرش بود و نمیشد رد کرد وگرنه تفاوت ها بیداد میکرد .
با همه ی این اوصاف زیباییش غیر قابل انکار بود و همچون ماه چهارده میدرخشید.
اَسرا لبه ی تخت نشست و سرشو پایین اورد .
حتی از پشت ارایش التهاب و سرخی گونه هاش رو میشد دید .
عثمان لبخند مهربونی زد و شروع کرد لباسهاشو عوض کردن .
_ راحت باش، امشب جفتمون خسته ایم قرار نیست اتفاقی بیفته .
لباساتو عوض کن و بگیر بخواب .
سربالا اورد و با تعجب نگاهش کرد.
_واقعا؟؟
_ اره عزیزم ، امشبو استراحت کن.
_ فردا صبح چی ؟ چی بگیم به خانواده هامون ؟؟
_ هیچی، مگه بچه ایم که بخوایم جواب پس بدیم .
هر کی هر چی گفت بگو عثمان گفته تو زندگی شخصی و خصوصی ما دخالت نکنید .
ناخوداگاه خندید، دست جلو دهنش گذاشت و لبهای قشنگشو پنهون .
عثمان هم خنده اش گرفت به این حرکات شیرینش.

_ وای عثمان میگن غلط کردید ، اولین شب خصوصی نیست و به ما مربوط میشه .
از الان تا اخر عمرتون هر غلطی خواستید بکنید .
عثمان پتورو کنار زد و دراز کشید.
_ بیخیال دختر خوب، تا فردا یه کاریش میکنیم .
بیا بخواب حالا .
سرشو به علامت تایید تکون داد و رفت روبرو اینه نشست تاج و تور و روسریشو باز کنه .
سخت بود مخصوصا گیره ها که تو پشت سرش و جاهایی که دید نداشت فیکس شده بودن .
عثمان بلند شد و به سمتش اومد، دستهاشو گرفت و تو اینه بهش لبخند زد .
اسرا لبخندشو پاسخ داد و دستاشو اورد پایین تا عثمان خودش بازشون کنه .
نگاهش تو اینه سراسر تقدیر ومحبت بود .
عثمان رو له میکرد زیر عذاب وجدان این نگاها.
الیوشا راست میگفت سخته تو دروغ زندگی کردن .
بحث یکی دو روز نیست ، عمر خودش و این دختر معصوم به فنا رفت .

آسراء

جلوی تلوزیون خوابشون برده بود، بالشتهای پخش و پلا شده نشون میداد جنگ بدی این میون‌درگرفته و حسابی خسته و بعدش بیهوش شدن .

بچه ها رو یکی یکی بغل کرد و به اتاق جفتی برد و روی تخت گذاشت .

چراغ رو خاموش کرد اما در اتاقشون‌رو نیمه باز گذاشت و به اتاقش برگشت .

الیوشا رو از روی زمین بلند کرد و به تخت برد .

با حس کردن دستهایی که دگمه ی پیراهنشو باز میکرد چشمهای خمارشو نیمه باز کرد .

زمزمه کرد؛ اسد، خسته ام .

گرمای نرمِ خنده ی اسد توی صورتش ریخت .

_ همیشه خسته ای قربونت برم .

لبهای اسد بوسه های داغی روی گردن و سینه اش کاشت .

چنان گیج و منگ خواب بود که قدرت کافی برای نفرت ورزیدن نداشت .

تمام تنش شل شده ، منقبض نمیشد .

خودشو به جریان دلنشین و ولرم رویا سپرد و خودشو رها کرد .

باز بوسه های خشن و مکیدن های قوی که عادت شده بود و دیگه اونقدرها هم ازار دهنده به نظر نمیرسید.

یک لحظه پیش خودش فکر کرد با ازهار هم اینگونه عشق بازی میکنه ؟؟ با این حجم از قدرت و خشونت؟؟

برای او و بچه اش خطرناک نیست این همه نامدارایی ؟؟

تن لخت اسد که روی تن سردش نشست، تمام اتش عالم بر او نازل شد.

چرا این مرد اینقدر داغ است ، افتاب سوزان وطنش رو در خود ذخیره میکند؟

زبری موی بدنش روی پوست لطیف الیوشا قلقلکش میداد وناخوداگاه لبخند به لبش اورد .

باز بوسه ای بر لب ، اما نرم و کوتاه .

نفسهای اسد ریتم سریع تری گرفته ، اکسیژن اطرافشون رو زیرو رو میکردو اتش میزد .

چشمهای نیمه بازش رو بست و ناله کرد .
از شهوت ؟ از هوس ؟ شاید هم نیاز؟
پس شبهای زفاف فقط اسد رو هوایی نمیکرد ، روی این پسر یخ زده هم تاثیری داشت.
اصلا چه چیز بهتر از شریک زندگی تو دنیا هست ؟
گر چه باب میل نیست ، گرچه به اجبار ، گرچه نفرت انگیز .
اما میشه امشب رو نادید گرفت ، میشه خود را به خواب زد ، میشه لذت برد به بهونه ی جهل و نادانیِ عالم بیخبری
باز بو کشید شیر عرب ، بوسید و بعد گاز کوچکی از بازو .
_چی میزنی به بدنت تو پسر ؟ چرا اینقدر خوش بویی، خوش عطرتر از مشک ؟؟
میخوای اسد رو دیونه تر کنی ؟ مگه کم میکشه ازت؟
لب و دندان و دهان سرازیر شد و به پهلو رسید.
باز بوسه ، باز گاز ، باز به سینه کشیدن عطر سلولهای پوستِ پرشده از لوسیون بدن .
کم کم این بازی اتش با تن یخ زده ، برفها رو اب کرد و زمینش گرم شد .
گرچه کسل و خمار، ریتم نفسهاش سریعتر شد.

دستهای بزرگ اسد روی تمام تن بی حجاب چرخید.
سانت به سانت و میل به میل رو مسح کشید و زیارت کرد .
حتی از رون و ساق و کف پا نگذشت، بلاخره پاهارو بالا اوردو روی شونه هاش گذاشت .
کم و بیش با حساسیت های گل خوش بوش اشنا شده بود، بیگدار به اب نمیزد ، عجله نمیکرد .
با انگشتهای خیس راه رو هموار میکرد قبل از ورود با ان الت قتاله .
صورتشو جمع کرد و چشمها باز شد ، درد گرچه نه چندان شدید، توی چشمهای زیبا نقش بست .
یکی از پاهارو پایین اورد و خم شد.
بوسه زد ، روی پلک چشمها، گونه ها ، لب .

بوسه نه فقط از میان دو لب، حتی کلمات عشق بازی میکرد .

_شیرین ترین اشقراوی اسد.

زیباترین جوهره ی زندگی من.

ینسونی که به زندگیم عطر و بو و طعم داد.

زندگی

هوا

بارون

افتاب

عشق

حتی جان

توی سینه و میان قلبم جا داری .

نگو دروغه ، نگو باور نداری ؟!

چشمهاشو باز کرد و چشم در چشم ان تیله های شبنما شد .

از کل او متنفر بود ، جزء به جزءاش که بیگناه بود.

نمیشد از این گرمای بدن متنفر شد ، نمیشد از این همه غزل بدگویی کرد .

نمیشد به این چشمهای عاشق نگریست و افکار بد خرید .

حتی لبها خواستنی و دوس داشتنی ست .

حیف که مال این ادم است این همه خوب ها .

باز چشمهارو بست ، نباید تحت تاثیر جادوی اسد قرار گرفت .

نباید تسلیم شد ، نباید دل بست .

یک روز برای همیشه خواهد رفت ، اون روزه که عشق حقیقی رو با یک ادم خاص خواهد یافت .

با تکان های شدید روی تخت و جیغ و داد بچه ها بیدار شد .

روی تخت بالا پایین میپریدن و بازی میکردن .

@taamjnon کانال تلگرام

عاجزانه ناله کرد؛ که خواهش میکنم نه .

لحاف رو تا روی سر و صورتش کشید ولی با هر پرش از این بچه های موذی تکون های شدید میخورد همراه تشک و تخت .

صدای خنده ی اسد این میون بیشتر عصبی اش میکرد.

بلاخره اسد اوردشون پایین و گفت برای صبحانه برن پایین تا لباس بپوشه و بیاد .

از پشت لحاف دست رو پهلو و بعد باسنش کشید.

نزدیکتر شد و تو گوشش زمزمه کرد ؛

_ گرسنه نیست عشق اسد؟نمیای بامون یه چی بخوری؟

شونه هاشو بالا انداخت و بیشتر تو خودش جمع شد.

_ پاشو عزیزم، ضعف میکنی .

اخرین روزهای قبل ماه رمضانه بعدش نمیتونم باهات صبحونه بخورم تا یک ماه .

_ نمیخوام، گشنه ام نیست.

دست از سرم بردار خوابم میاد .

اون وحشیارو هم ببر خونه هاشون تا منو نکشتن یا من اونارو .

خندید و لحاف رو کشید و حد فاصل گردن و صورتشو بوسید.

_ باشه عزیزم پس من رفتم .شاید دیگه تا فردا نیام .مراقب خودت باش.

جوابشو ندادکه حالشو نداشت ، هم خوابش می اومد هم بدنش درد میکرد .

زیرلب چند فش ابدار زمزمه کرد و چشمهاشو بست

اینبار با صدای زنگ گوشی پرید ، حتما باز اسده پس بیخیالش شد.

ولی اصلا صدا ساکت نمیشد .

پشت سرهم زنگ میخورد ، اخه مگه نمیدونه تا ۲ ظهر میخوابه پس دیگه تماس گرفتنش چیه .

بدون اینکه نگاه صفحه کنه جوابشو داد .

_ اسد جان اون مادر کولی ات بذار بخوابم به چی قسم بخورم که گشنه ام نیست .

صدای خنده ی اون ور گوشی اما اشنا نبود، بم بود و بسیار کلفت .

زود چشمهاش باز شد و به گوشی نگاه کرد.

شماره ی غریب و سیو نشده ای بود .

_ الو ؟

_ قربون اون صدای خواب الود.

نمیدونست چرا چندشش شد از این حرفها، عادت نداشت از کسی بشنوه غیر اسد .

البته که اونم دوس نداشت ولی گوشهاش دیگه عادت کرده بود .

گوشی رو قطع کرد و خاموش کرد و برگشت به عزیزترین تفریح اش ، خواب.

مزاحم تلفنی تنها چیزی بود که واقعا کم نداشت .

حساسیتهای اسد همینجوری هم کم نیست.

کافیه بو ببره همچین موردی پیش اومده ، تا گوشی و صاحب گوشی و مزاحم اونور خط رو به فنا بده.

اینبار با تکون خفیفی روی شونه اش بیدار شد .

لعنت که امروز همه عالم با خوابش مشکل داشتن .

با اخم به ابتسام زل زد ، سرشو پایین اوردو زود گوشی رو به سمتش گرفت تا داد نزده .

_ اسد کارت داره .

گوشی رو از دستش گرفت و با نگاه پر خشمش بیرون رفتنشو تعقیب کرد .

_ ینسون ؟ خوبی عزیزم .

_ کی میذاره خوب باشی ، سردرد گرفتم بس که بیدارم کردید امروز.

_ ساعت ۳ ظهره کوچولوی من، بسه خواب دیگه پاشو برو حموم سرحال شی بعد نهارتو بخور .درد که نداری نورِ دو عین ؟؟

نوچی زمزمه کرد و از جاش بلند شد و به سمت حموم رفت .

شیر اب رو باز کرد وان پر بشه .

گوشه ی سنگیش نشست و کمی روغن و صابون و خوش بو کننده ریخت .

_ راستی ؟ گوشیت چرا خاموشه ؟

_ چه میدونم .شارژش تموم شده حتما.

_ باشه پس بذار شارژ بشه هی مزاحم این بدبخت ابتسام نشم .

پوزخند زد و زمزمه کرد ابتسام و بدبخت تو یه جمله جانمیشه .

_ چی ؟ چی گفتی عزیزم.

_ هیچی

_ باشه پس من برم ، چیزی لازم نداری ؟

_ نه

_ خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و توی وان انداخت .

نمیدونست ضد اب هست یا نه، ولی دیدن حال و احوالش غرق در اون همه آب لذت بخش بود .

خیلی کار داشت با ادمهایی که ازارش دادن ،

مونده حالا تا صاف شدن حسابها.

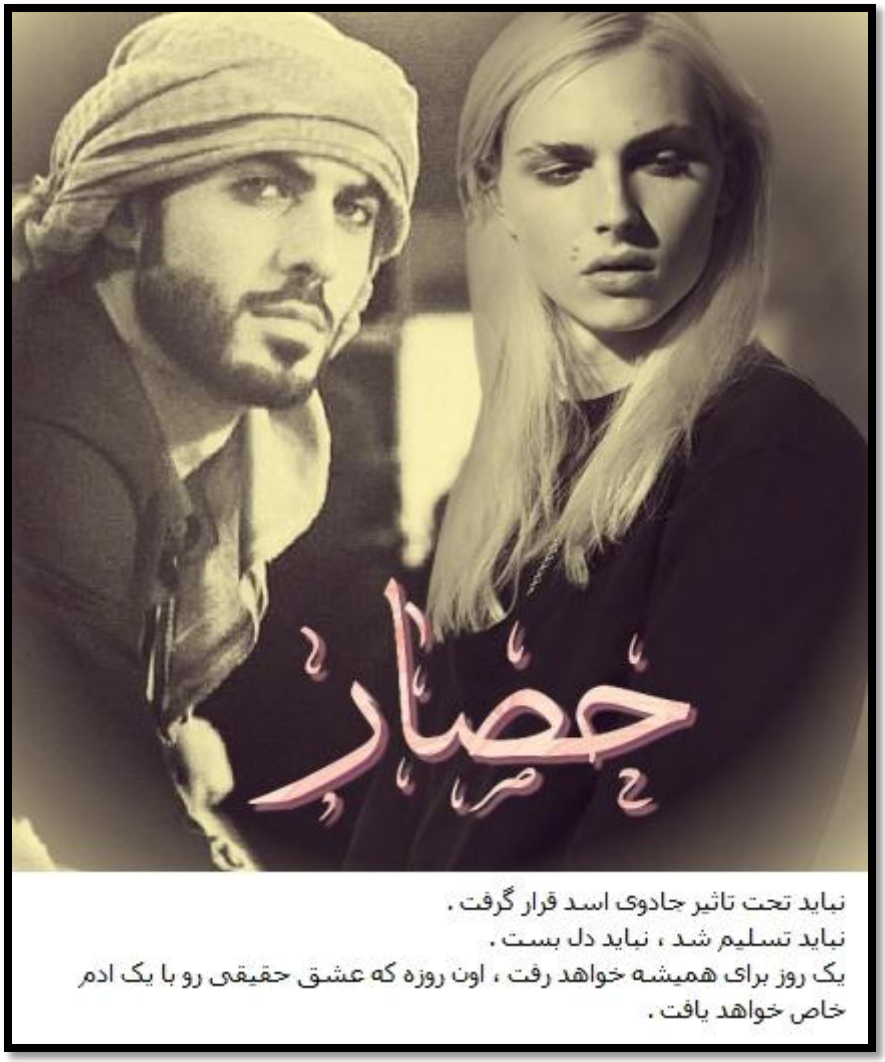

نباید تحت تاثیر جادوی اسد قرار گرفت .
نباید تسلیم شد ، نباید دل بست .
یک روز برای همیشه خواهد رفت ، اون روزه که عشق حقیقی رو با یک ادم خاص خواهد یافت .

از شروع ماه رمضان چند روز میگذشت .
این ماه رو دوست داشت ، از دستمالی کردنهای اسد راحت میشد .
بلاخره مسلمون بودن این قوم به یک دردی هم خورد.
نگاهی به صفحه ی گوشی کرد باز اون شماره ی غریب .
مجبور بود گوشی رو روی ویبره بذاره و هر چند دقیقه چک کنه ، اسد زنگ نزده باشه .
واقعا داشت خسته کننده میشد این مزاحمتهای گاه و بیگاه واحتمالا باید شماره شو عوض میکرد .
وقتی در باز شد و اسد اومد داخل زود موبایلشو برگردوند متوجه نشه .
_ سلام ینسونم ، خوبی ؟؟
دلتنگم که نشدی این چند وقت؟؟
نوچی زمزمه کرد و اسد خندید .
رفت ساعت و چفیه شو کند و روی تخت دراز کشید.
_ ممنون که اینقدر بهم لطف داری اشقراوی . بیا بغلم ببینم دلتنگتم پدرسوخته ی بی احساس .
از رو مبل بلند شد و رفت کنارش دراز کشید ، اسد دستهاشو باز کرد و اونو به بغل کشید .
بازو زیر سر و دست روی بدنش گذاشت ، با عشق تمام بهش زل زده ، از این همه زیبایی لذت میبرد .
نگاه الیوشا اما روی لبهای خشکش بود ، حتما خیلی تشنه اش شده امروز و کو تا غروب ؟
ناخوداگاه دست روی لبهاش کشید ، خودش هم نفهمید چرا دلش برای عطشش سوخت

_ خیلی تشنه ای ؟؟
_ امروز همه اش کارم بیرون بود و ماشالله به این افتاب ، کلا طلاییا عجیب بی رحم و نامردن مگه نه ؟
باز خندید لبهای خشک و ترک خورده .

_ درک نمیکنم این روزه گرفتن رو ، نمیبینم به بقیه ی قوانین دینتون پایبند باشید .
حالا چون این اذیتی داره همتون دوسش دارید ؟
به خودازاری جمعی مبتلایید یا چی ؟؟
_ خوب دیگه ، این تنها نشونه ی مسلمونی ماست .
اگه اینم بیخیال شیم که دیگه هیچ .
شاید هم واقعا تو سال فقط یک ماه مسلمونیم ، همینم غنیمت نیست تو این دنیای بی دین؟
زبونش سفید بود و صداش خش داشت، اگه اینقدر تشنه و خسته است چرا حرف میزنه هنوز ؟؟
_ تشنه ای ، بخواب یکم .
_ چشامو ببندم یعنی ؟؟ اونوقت نمیبینمت .
شاید چون خیلی تشنمه اومدم پیشت .شاید تنها چیزی که غیر اب سیرابم میکنه دیدن توست .
نگاه از لبها گرفت و به چشمهاش داد .
چشمهایی که مثل همیشه صداقت رو طرح میزد و دروغ و تزویر بلد نبود .
انعکاس تمام احوالات درونیشو میشد در این اینه ی روح واضح دید.
چه خشم ، چه ناامیدی، چه غم و حتی عشق .
_ خداتون میگه همجنسگرایی حرامه ، اونم مثل مادرت فکر میکنه من نجسم .
اسد خندید و اونو بیشتر به سمت خود کشید.
_ اینقدر حرف مادرشوهر سنگینه؟
چند سال گذشته نمیخوای فراموش کنی؟
_ اسد مگه نه رابطه مون خروج از دین و اسلامه ؟
یک نفس عمیق کشید و نگاهشو به سقف داد ، لبخند رو لبش بود همچنان .
_ اون‌زمان که خدا اینو گفت تو به دنیا نیومده بودی ، خلقت نکرده بود هنوز وگرنه به من حق میداد. یه تبصره ای واست می اورد .
تو طول زمان همه چی به روز میشه ، پس فتواهای عالمین زمان این وسط چه کاره است؟

@taamjnon کانال تلگرام

_ اسد اگه جهنمی بشی چی؟

نگاه از سقف گرفت و به چشاش داد.

_ هر کس جهنم خودشو میسازه، جهنم من تویی، بهشت و فردوس هم تویی.

نمیخوای رحم کنی؟ نمیخوای با این خسته ی تشنه راه بیای؟

چرخی به چشاش داد و پشت بهش خوابید.

_ بوس نمیدم خودتو خسته نکن ، روزه ات باطل میشه بدبخت .

اسد خندید و از پشت موهاشو بوسید .

_ باشه ، بعد افطار از خجالتت در میام بلای جون اسد.

زیاد طول نکشید که اسد خوابش برد ، سرش همچنان رو دست پرموش بود.

دست رو ساق دستش گذاشت و نوازشش کرد، نمیخواست دوباره رو در روش بشه و تو خواب بهش نگاه کنه که صورت زرد و لبهای خشکش بدجور عامل دلسوزی بود .

موهای دستش نرم بود و خیلی نازک، پوست بدنش گرم بود و کمی خیس عرق .

بس که از اون عطرهای دودی استفاده میکرد حتی بوی مایعات بدنش خوش بو و عطراگین بود .

دستشو پایین کشید و به دست و انگشتاش رسید .

اون انگشتان پهن و بلند، اون انگشتر و دو حلقه ی توی دست .

حلقه های پلاتینی شون ست بود، دو سال پیش از بهترین جواهر ساز ایتالیا سفارششون داد .

میگفت نمیشه ادم دو شخص تو زندگیش باشه اما یک حلقه به دست .

حس خاصی نداشت نسبت به این حلقه ،اما وجودش عادت شده بود.

واقعا تو این زندگی چیه اسد میشه ؟؟

شریک زندگی ، معشوق یا یک ادم اضافه ؟؟

کاش هر چه زودتر تموم بشه این مدار تو در تو.

انگشتاشو از میون انگشتان اسد رد کرد و چشمهاشو بست .

از این کابوس های جدیدی که به جونش افتاده میترسید .

مادرش همیشه تو شبهای بدخوابی دستشو میگرفت .
میگفت شیطان از دستهای در هم فرو رفته میترسه .
برای همین وقت غذا دور میز و برای دعای شکر همه اعضای خانواده دستهاشون رو به هم قفل میکنن .
این مدار انسانی قابل شکستن نیست .
نه شیطان حریفش میشه نه خوابهای بد و ترسناک .
دست اسد موج گرما ساطح میکرد ، انگشتهای یخ زده رو در خود حل میکرد.
ناخوداگاه تشنه اش شد . حال نداشت بره اب بخوره یا برای همدردی از نوشیدن امتناع کرده؟
حالا که اسد قراره تا غروب تشنگی بکشه پس اونم میتونه!
شاید خدای اسد اونم جزو روزه دارن قبول کنه ، از سر تقصیراتش بگذره و کمکش کنه .
به خود و این افکار اشفته و درهم خندید.
واقعا که مستی خواب از هر شرابی قوی تره.

با بوسه ی اسد روی گونه اش بیدار شد، لبها زبر بود و تهی از هر رطوبت و نرمی.
تماس بعدی ، گرمای خنده اش بود که روی صورتش میریخت .
_ پاشو ، پاشو که اذان گفت عزیزم .
تا تو دست و روتو بشوری منم وضو بگیرم و نماز بخونم .
خواب الود و گیج چند لحظه بهش زل زد.
اسد اینبار لبها رو هدف بوسه ی خشکش قرار داد .
_ اوفیییههههه. چقدر شیرینه این خرمای اشقراوی ما .همیشه میگن ها روزه تون رو با خرما باز کنید هم ثواب داره هم مفیده برای بدن .
ببین من چقدر دیر میگیرم که بعد این همه سال تازه دارم به ضرورت عمل به این حدیث نبوی پی میبرم.

@taamjnon کانال تلگرام

اسد بلند شد و دستشو گرفت و بلندش کرد.

رفت حموم و توی روشویی گوشه ی حموم وضو گرفت و سجاده شو پهن کرد و شروع کرد نماز خوندن.

همونجا نشسته روی تخت به زمزمه هاش با خدایش گوش میداد.

اهنگ و ریتم خاصی داشت این کلمات و ارومش میکرد.

وقتی حس کرد دیگه اخرای نمازشه، رفت حموم و دست و روشو شست .

اومد بیرون و لباس خوابشو عوض کرد و چیز مناسبتری پوشید ، اسد سجاده شو جمع کرد و به سمتش اومد ، دستشو گرفت و به دنبال خودش کشید.

_ فردا بریم مسجد؟ نذر داره اون نکبت عبدالله افطاری میده هر سال.

_ مسجد ؟ باز میخواید شتر بکشید؟

اسد خندید و پله هارو پایین اومد .

_ نه دیگه ،به خاطر تو مرغ میدیم اینبار، خوبه اینجوری ؟؟ بر نمیخوره به ینسون حساسِ ما؟؟

_ نخند ، اصلا هم خنده دار نیست .

برعکس خنده اش بلندتر شد با این حرف الیوشا .۰

مسجد با انچه فکر میکرد خیلی متفاوت بود.

انتظار داشت معبدی شبیهه کلیسا باشه با کلی صندلی و دیوار و سقف نقاشی شده و پنجره های با شیشه های رنگی .

عوضش یک مکان فوق العاده وسیع بود با ستون های عظیم و قالیچه های قرمز و سقف مرتفع که کلی لوستر بزرگ‌ازش اویزونه .

برخلاف کلیسا که همیشه نورش ملایمه و تقریبا نیمه تاریک ، اینجا از همه جا نور پاشیده میشد و این حجم از اسراف در مصرف برق و انرژی رو درک نمیکرد .

چیز جالب تقسیم بندی قالیچه هاست که محدوده اشخاص رو نشون میداد، یعنی ممکنه تجاوز به حریم همدیگه جریمه و تنبیه داشته باشه؟

@taamjnon کانال تلگرام

اسد یک ساعتی میشد قران به دست گرفته میخوند .
حوصله اش سر رفته به ادمهای دیگه ی موجود در مسجد نگاه میکرد.
همه یا نماز میخوندن یا قران ، بعضی هم خسته به نظر میرسیده و دراز کشیده بودن .
واقعا این ادمها چقدر با خدای خودشون راحتن و خودمونی رفتار میکنن در خانه ی او .
چندتا بچه یه گوشه باهم بازی میکردن و دنبال هم میدویدن ، کاش تمیم اینجا بود میتونستن کمی باهم بازی کنن به جای بیکار نشستن .
تسبیح اسد رو که روی زمین بود رو به دست گرفت ، به تقلید از او اون رو دور دستش میچرخوند ، اینقدر به کارش سرعت بخشید که نفهمید چی شد که تسبیح پرید و روی سر مردی که جلوشون نشسته بود افتاد.

مرد ناله کرد از درد و دست رو سرش گذاشت و شروع کرد دور ورشو نگاه کردن .
ترسید از اون ادم سبزه ی درشت هیکل و خودشو پشت اسد پنهون کرد.

بعضی شیرینهای مخصوص ماه رمضان .
این دایره ای ها بش میگن خونه ی بلبل .
اون دون دونه ای ها اسمش انگشتان زینبه .
و فطایر هم اون مدل مثلثیه که خیلی هم خوشمزه است .
شعربه هم اون رشته های نازکیه که وسطش خامه میذارن و تو خوزستان هم درس میکنیم ولی بدون خامه 2337 Baran, 10:30 PM

@taamjnon کانال تلگرام

چند دقیقه پشت کمر پهن اسد سنگر گرفت، بلاخره به خودش جرات داد و خودشو مایل کرد و اندازه ی یک چشم و یک نگاه از اون استتار خارج شد.

با دیدن مرد که با لبخند بهش نگاه میکرد و تسبیح رو به سمتش گرفته بود سریع به مکان خودش برگشت .

همین باعث شد ارنجش محکم به پهلوی اسد برخورد کنه و آهش دربیاد .

دست از خوندن قران کشید و برگشت نگاش کرد.

_ چی شده؟؟

_ هیچی ؟؟

چند لحظه مکث کرد و با گلهای وسط قالیچه های روی زمین بازی کرد.

_ تقصیر خودش بود.

_ تقصیره کی؟؟

صداشو اورد پایین و زمزمه کرد.

_ تسبیح، خودش پرید و خورد به سر مرده من کاریش نداشتم .

اسد چند لحظه گیج نگاهش کرد،متوجه ی حرفهاش نمیشد اصلا .

نگاه دور ورش کرد ، مرد میانسالی که روبروش نشسته تسبیح رو به سمتش گرفت .

_ این مال شماست فکر کنم .

اسد شرمزده تسبیح رو از دستش گرفت

_ ببخشید، این مهمون ما اولین باره میاد مسجد ، اشنایی چندانی نداره .

نیم نگاهی به الیوشا که همچنان پشتش پنهون شده ، قصد خروج نداشت، انداخت.

_ معذرت خواهی کن از اقای محترم.

شونه ای بالا انداخت که نمیخوام و به اسد پشت کرد و بهش تکیه داد و گوشیشو از جیبش خارج کرد و شروع کرد بازی.

اسد سری تکون داد و یکبار دیگر عذرخواهی کرد .

مرد هم با گفتن مشکلی نیست به نماز خوندنش برگشت .

اسد هم تسبیح رو تو جیبش گذاشت و برگشت به خوندن قران ، البته که تکون های گاه و بیگاه الیوشا و استفاده از کمرش به عنوان پشتی تمرکز رو سخت میکرد.

همونطور که ماشینها رو توی بازی به هم میکوبید یک پیام رسید .

باز اون شماره ی غریب کذایی ، چند لحظه خشک شد ، تمام بدنش لرزید

ستون فقراتش به لطف مماس با کمر داغ اسد از یخ زدگی نجات پیدا کرد .

واقعا حس خوبی نسبت به این شخص مجهول نداشت .

پیام رو باز کرد و خوند؛

تا کی میخوای گوشیتو خاموش کنی ؟ تا کی میخوای منو نادیده بگیری زردالوی شکرپاره ؟؟

چقدر متنفر بود از کلماتی که به کار میبرد ، زود گوشی رو خاموش کرد و توی جیبش گذاشت .

حتما همین روزا یه بهونه ای پیدا میکنه و شماره شو عوض میکنه .

به دور تا دورش نگاه کرد ، مسجد داشت شلوغ تر میشد.

به خودش تکونی داد و چهار دست و پا رفت روبروی اسد نشست دنبال تسبیحش بگرده ،

دید زنگوله ی نخ نخی اش از توی جیب سینه ی دشداشه اش بیرون زده . دست برد تسبیح رو ببره که اسد دست روی جیبش گذاشت و اجازه نداد.

یکم دیگه قران خوند و کتاب رو بست و بعد تسبیح و انگشتان در حصار الیوشا رو باهم ازاد کرد .

_ نزنی توچشم وچال خودت یا یکی دیگه رو کور کنی ؟!

الیوشا نوچی گفت و تسبیح رو از زنگوله اش گرفت و مثل پرهای هیلکوپتر چرخوند.

اسد قران رو بوسید و چند لحظه نگاهش کرد که عبدالله سر رسید و جعبه ی یکبار مصرف رو دست الیوشا داد .

_ بد نگذره جناب اسد خان، اومدی کمک یعنی ؟

اسد خندید و چشمکی بهش زد ، بعد نماز میام تو حیاط واسه افطار خودم توزیع میکنم غذاهارو .

_بعد نماز دیگه سفره باید چیده شده باشه اقای زحمتکش، اصلا میدونی چیه ، ازاینا بهت نمیدم روزه تو باز کنی حالا که اینطور شد.

الیوشا با اخم به عبدالله نگاه کرد و جعبه ی خودشو که یک موز و دو خرما و یک بطری کوچک اب بود به اسد داد.

_ نمیدونه تشنه ای؟ خسیسِ ندید پدید .

اسد هر چی خواست جلو خنده ی بلند شو تو حریم مسجد بگیره ،نشد .

_ ای قربونت برم اشقراوی من، اگه فقط وقتی روزه ام اینقدر مهربون میشی و هوامو داری بگو تمام سال رو روزه بگیرم .

نماز جماعت براش جالب بود، خم و راست شدن همزمان اون همه ادم.
سجده و رکوع کردن در مقابل اون قبله ی فرضی، فروتنی زیادی میطلبید .
یعنی واقعا این ادمها اینقدر در مقابل خداشون مطیع و سربه زیرن ؟
یا همه ی این کارهاشون از روی عادته نه عبادت ؟!
نماز که تموم شد اسد بالای سرش اومد ، دستشو گرفت و بلندش کرد ، تو حیاط سفره ها رو تو چند ردیف پهن کرده بودن .
اونو به اخرین سفره که کسی ننشسته بود برد و نشوند و خودش به کمک بقیه رفت .
زود غذاها رو توزیع کردن و با علی و ادهم و عبدالله اومدن کنارش نشستن.

بشقابهای غذا اینقدر بزرگ‌بود که به راحتی سه نفر رو سیر میکرد.
غذای خودشو کنار زد و با اسد شریکی خورد .
_ علی کی محرم بشه بیایم حسینیه بابات خورشت قیمه بخوریم .
_ کوفت بخورید که همش دنبال غذایید .
ادهم چشاشو ریز کرد و رو به علی گفت
_ لعنتی من عاشق حسین تون شدم به خاطر قیمه هاش ، نگو که امسال غذا نمیدین که کلا نگاهم به شیعه ها منحرف میشه
_ به درک، نگاهت اگه بند یه نهاره همون بهتر که منحرف شه.کلا لوچ بشه اصلا .
_ نخیر فایده نداره ، تو خیلی پررو شدی باید به اخوان بپیوندم حالتو بگیرم .
_ اخوان که با شیعه ها لج نیستن؟
_ عه ، پس کیا لجن؟
_ فکر کنم وهابیونِ خیلی تعصبی .
_ اوه ، نه . نمیصرفه برام این همه راهو بکوبم برم عربستان .
_ اره داداش بیخیال شو.
عبدالله دست روشونه اش زد و اینو گفت

_ حیف شد، حال این علی رو میگرفتیم کیف میکردیم .

علی متوجه ی ظرف دست نخورده ی الیوشا شد .

_ چرا نمیخوری سوگلی اسد؟

_ باز تو حرف زدی؟ دخالت کردن تو امور مردم جزو تفریحاتته ؟؟

همه خندیدن به جواب الیوشا .

_ لعنتی زبون که نیست ، نیش عقرب هم کم میاره جلوش .

بابا تو واست درس عبرت نشده هنوز ؟ کی با دم اسد در میفته اصلا ؟

_ دم باشم بهتر از اینه که واق واق کنم همش و پاچه بگیرم چپ و راست .

ادهم با تعجب بش نگاه کرد .

_ من؟ من بدبخت پاچه ی کی رو گرفتم اخه تا حالا؟؟

_ پاچه گرفتن مگه چه شکلیه ؟ حتما باید بپری گازمون بگیری؟؟ حرفات همش توهین و نیشه جناب ادهم خان .

مراقب باش این روزا سگارو جمع میکنن میبرن عقیم میکنن توله نندازن بیرون شهرو پر سگهای ولگرد کنن

ادهم چند لحظه با دهان و چشمهای گرد به الیوشا زل زد .حتی پلک نمیزد.

بلاخره اسد بود که این سکوت رو شکست.

_ الیوشا؟؟ این حرفا چی بود زدی ؟؟

زشت نیست با یک ادم بزرگتر اینجوری حرف میزنی ؟؟معذرت خواهی کن .

مثل همیشه مخالفت کرد وشونه ای بالا انداخت و یه نمیخوام زمزمه کرد .

ادهم سری تکون داد این میون .

_ برات متاسفم اسد ، یه شکلات هم بهش میدادی دیگه به عنوان جایزه!

این دعوا کردنت بود الان ؟ بچگیا مامانم تشویقم هم میخواست بکنه با این ناز و ادا بام حرف نمیزد .

الیوشا باز خواست جوابشو بده که اسدبا دستش جلو دهنشو گرفت .

_ خوبه دیگه تو هم ، افطاری رو زهر کردین واسه پسرکم امشب.
اگه گذاشتید دو لقمه بخوره ، خب بشینید کوفت کنید به جای حرف زدن مگه نه روزه اید .
_ من که میدونستم اخر کار ما مقصر و خاطی میشیم ، من دیگه حرفی ندارم نه با تو نه با این پسره ی بی ادبت .
اسد خندید و دست از روی دهن الیوشا برداشت .
_ بخور عزیزم حالا وقت دعوا کردنه ؟
نبین ادهمو اینجوری ها یه روز قهرمان رزمی کار دانشگاه بود.میزنه هم تورو له میکنه هم منو.
خواست بگه غلط کرده که اسد انگشت جلو لبش گذاشت به علامت سکوت .
با اخم پشت بهشون نشست و نفسشو فوت کرد .
با بندهای کفشش که نرسیده بود ببنده وقتی اومدن بیرون بازی میکرد ، اسد لقمه های کوچیک و گرد برنج و مرغ رو تو دهنش میذاشت هر چند دقیقه .
سرامیک های کف حیاط مسجد خیس بودن و مشخص بود تازه شسته شدن .
نسیم خنک و خوبی میوزدید برعکس این چند روز که هوا شرجی بود .
حیاط مسجد هم از داخلش کم نورتر نبود که یک سقف نامریی مملو از چراغ هایی که معلوم نیست به کجا وصله بالا سرشون خودنمایی میکرد .

افطاری که تمام شد با حسرت به اون همه ته مانده های غذا نگاه کرد .
_ عجیبه ، خیلی چیزا واستون کفران نعمت محسوب میشه ولی دور ریختن این همه غذا کفران نعمتِ حقیقیه . چند نفر گشنه رو تو دنیا میتونست سیر کنه این باقی مانده های افطارتون ؟

افطاری که تمام شد با حسرت به اون همه ته مانده های غذا نگاه کرد .
_ عجیبه ، خیلی چیزا واستون کفران نعمت محسوب میشه ولی دور ریختن این همه غذا کفران نعمتِ حقیقیه . چند نفر گشنه رو تو دنیا میتونست سیر کنه این باقی مانده های افطارتون ؟

بعد افطار به اصرار الیوشا رفتن ساحل و چند ساعت وقتشون‌رو اونجا گذروندن .
ساعت یک شب که شد عبدالله پیشنهاد کرد به خونه ی تازه داماد برن و رو سرش خراب شن .
_ شاید خواب باشن .
_ غلط میکنن ، باید یه تحتومه مارو مهمون کنه بعد اون شام نصف و نیمه ی عروسی .
_ بیچاره مگه تقصیره عثمان بود که پسر عموی ادهم خر از اب دراومد.
ادهم چشاشو ریز کرد و نفسشو با حرص فوت کرد.
_ باز شروع کردید؟ ناسلامتی روزه اید ؟
غیبت کردنتون چیه این وسط؟
اسد خندید و جوابشو داد
_نه اخه غیبت پشت سر این ادم به خصوص خیلی حال میده .ارزش گناه کردنو داره.

علی به عثمان زنگ‌زد که خودشو اماده کنه که دارن به سمت خونه اش حرکت میکنن .
هر چی فحش بارونشون کرد که بین خواب و بیداریه و خسته است افاقه نکرد.
در دیوانیه رو باز گذاشته بود ولی از خودش خبری نبود .
همه پر سرو صدا داخل شدن و شروع کردن با چایی و باقلوا و میوه از خود پذیرایی کردن .
یه نیم ساعتی طول کشید که سروکله اش پیدا شد .

چند تا سینی ساندویچ های کوچک هم دستش بود.
_ خدا لعنتتون کنه که نه فهم دارید نه شعور .
ادم مزاحم تازه داماد میشه این وقت شب ؟
ادهم اینبار جوابشو داد.
_ باشه بابا توهم ، بسه دیگه
چند روز و شبه تو همید ، سیر نشدین ؟
_ بی ادب .

عثمان یک زرد الو از سینی برداشت و به سمتش پرتاب کرد ، جا خالی داد و زردالو از کنارش رد شد.

نگاه الیوشا اما روی آن میوه ی زردرنگ قفل موند .

یعنی کیه این مزاحم سمج ؟؟

ساندویچ ها طرح و مدل قشنگ و اشتها برانگیزی داشتن و همه زود یکی تو دهنشون انداختن .

ولی چیز جالب سکوت و دست کشیدن از خوردن بعدش بود .

برای الیوشا این واکنش از طرف این جمع به خصوص زیادی عجیب بود.

با اینکه گشنه ش نبود یکی از ساندویچها رو برداشت و گاز کوچکی زد.

چنان طعم ناخوشایندی توی دهنش پخش شد که زود لقمه ی توی دهنشو تف کرد .

_ این چه زهرماریه دیگه؟؟

عثمان چند لحظه بهش نگاه کرد

_ چی ؟؟

_ میگم این چیه عثمان؟ کی اینارو درس کرده؟

_ خانمم . چرا؟ خوشمزه نیست؟

_ خوشمزه نیست؟ غذاهایی که مادر زن اسد به اسم غذاهای اصیل به خوردمون میده هم به این بدطعمی نیست .

اسد سری تکون داد و زمزمه کرد هی به ازهار میگم واسه این اشقراوی غذا نفرست صدتا عیب درمیاره براش ، گوش میده مگه!؟

ساندویچ ها طرح و مدل قشنگ و اشتها برانگیزی داشتن و همه زود یکی تو دهنشون انداختن .
ولی چیز جالب سکوت و دست کشیدن از خوردن بعدش بود .
برای الیوشا این واکنش از طرف این جمع به خصوص زیادی عجیب بود.

عثمان متعجب یکی از ساندویچ هارو گاز زد .کمی صورتش جمع شد ولی به روری خودش نیورد

_ زیاد هم بد نیست ها. یکم نمکش کمه

_ نمکش کمه فقط ؟؟

عثمان برو یه اشپز بیار تا این پیشرو در علم اشپزی به کشتنت نداده .باور کن هیچی بلد نیست .

بقیه که تا اون لحظه ساکت بودن کم کم صداشون در اومد .

_ راست میگه الیوشا، حالا بیخیال این حرفا پاشو یه چی سفارش بده گشنمونه .

چطور تا صبح بشینیم بازی کنیم با این حجم از گشنگی مفرط.

_باشه ، ولی به شرطی که اینارو جمع کنید با خودتون ببرید ، گناه داره خانمم ناراحت میشه بفهمه خوشتون نیومده .

_ ببریم چیکارش کنیم مثلا، باش خونه رنگی بسازیم ؟؟

_ بدید به حیونایی که دارید ، کلی دارید همتون که ماشالله .
_ حیونامون اینارو میخورن مگه؟ مثل این الیوشای وحشی تفش میکنن تو صورت ما .
_ وحشی اون باباته که نتونست جلوی خودشو بگیره و مامانتو باردار کرد توی کم عقل به دنیا اومدی .
عبدالله به جواب الیوشا خندید، کلا کم پیش می اومد واکنش تندی نشون بده به حاضر جوابی هاش

مثل همیشه تو تحتومه های شبانه ، بساط بازی مِحِبس براه بود .
توی دو تیم سه نفره رو در رو بازی میکردن و ادهم سعی میکرد به عنوان نماینده ی تیم مقابل انگشتر پنهان بین شش مشت الیوشا و اسد و عثمان رو پیدا کنه.
ادهم همیشه به قدرت زیادش در تشخیص میبالید ولی عجیب حریف الیوشا نمیشد .
اینقدر سرد و یخی بود نگاه و چهره اش که محال بود بفهمه انگشتر تو دستش هست یا نه .
دو دست عثمان و یکی از دستهای اسد رو پوچ کرد.
بلاخره بعد ربع ساعت خود درگیری روی مشت اسد زد .
اسد خندید و دست خالیشو نشون داد، ادهم چندفحش زیر لب زمزمه کرد .
_ لعنت به این پسر.
الهه ی یخ و برفه نه عقاب سفید .
الیوشا خندید و مشتشو باز کرد و انگشتر رو نمایان کرد.
_ شاید تو بازیگر خوبی نیستی.
_ نه عزیزم، تو خیلی پنهونکار خوبی هستی .
راستی اسد مراقب این پسرطلاییت باش .
خدا میدونه چه چیزایی ازت قایم میکنه خبر نداری .
اسد خندید و چند تار ازاد شده ی الیوشا رو به پشت گوشش هدایت کرد .
_ پسرکم اهل پنهون کاری نیست، اونم از من .

لبخند الیوشا جمع شد و چشم در چشمش شد .

_ یعنی اگه قضیه ی مزاحم رو بفهمه خیلی ناراحت میشه ؟

کاش زودتر بهش بگه تا مشکلی پیش نیومده ٠

اخر بازی تیم اسد و الیوشا و عثمان ۱۲ ، ۵ برنده شدن .

نزدیکای اذان بود که همه بلندشدن.عثمان اصرار کرد تا بعد اذان بمونن .

_ شماها که مزاحم بودین و رو سرمون خراب شدین به هر حال ، این نیم ساعت هم روش. توفیری نمیکنه خب .

اسد زود پاسخشو داد .

_ نیم ساعت هم نیم ساعته داداش ، برو به زنت برس تا اذان نگفته .

تو که فوقش کارت پنج دقیقه طول میکشه ، بیست پنج دقیقه هم برای حمام و غسل و نیت روزه کافیه .

_ باز تو همه رو از چشم خودت دیدی داداش؟

پنج دقیقه تایم توه نه من .مگه همه مثل تو زود انزالی دارن ؟

_ زود انزالی رو بابات داشت نکبت، وگرنه تک فرزند نمیشدی .

مِحیبس کلمه مصغر شدهٔ «محبس» به معنای انگشتر، نام یکی از بازی‌های رایج شب‌های رمضانی است. این بازی بیشتر میان عرب‌های ایران، عراق و کویت و قطر .... رواج دارد و به عنوان میراث معنوی شب‌های رمضانی معرفی می‌شود.

2030 Baran, 12:14 AM

دم در خونه بودن که اسد یادش اومد دعوتشون کنه .

_ بچه ها فردا فینال مسابقات شتر سواریه ، همتون باید بیاید ها . ناسلامتی شتر بابام هم بین کاندیدهای قهرمانیه .

ادهم قبل سوار شدن تو ماشین با صدای بلند جوابشو داد

_ مگه بابات غیر تو و اون داداش خنگولت یه شتر دیگه هم داره ؟؟

_ اره داره ، گاو هم داره تازه ، کل طایفه ی عضویت تو گله هستن چند وقته .

خندید و سوار شد و ماشین رو روشن کرد وقتی از کنارشون رد میشد شیشه رو داد پایین و داد زد

_ دیدی بابات از اولش چوبان بود انکار میکردی.

اسد خواست جوابشو بده که پاشو رو پدال گاز گذاشت و ویراژ داد و دور شد .

اسدی سری تکون داد و سوار شد و به الیوشا اشاره کرد که سوار بشه .

ولی اون قبل سوار شدن نگاه معناداری به عثمان کرد .

_ چطوری؟ خوبی؟

لبخند زد و نگاه از چشمهای الیوشا گرفت.

_ میگذره، دنیاست دیگه در حال گذره .

_ امیدوارم یه روز به پشت سرت نگاه نکنی و تهش پشیمونی و زمان هدر رفته بمونه فقط.

_ منم امیدوارم ، البته نه فقط برا خودم برای تو و همه ی دوستان .

_ منظورت چیه؟

_ ببخش و بگذر الیوشا، اسد خیلی عاشق تر از اونیه که حتی فکرشو میکنی.

_ اون عاشق خودشه بیشتر، اسباب بازیاشو واسه خودش میخواد .

_ اشتباه میکنی، یه روز به حرفم میرسی.

بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت و به سمت ماشین رفت، اسد پشت سرهم بوق میزد و مطمئن بود سوار نشه تمام محله رو روی سرش میذاره .

توی ماشین سکوت کرده ، هیچ نمیگفت .

شاید داشت دنبال کلمات مناسب برای باز کردن بحث مزاحم تلفنی برای اسد میگشت . یک لحظه اسد دستشو گرفت و همه چی باهم پرید .

_ خب؟ خوش گذشت اشقراوی ؟؟

عجیبه تا حالا بیداری ها، کلا رکورد محسوب میشه فکر کنم .

_ اسد؟ یه چی بت بگم عصبی نمیشی؟

لبخندش محو شد و ناخوداگاه اخم کرد، حتی فشار دستش روی دست الیوشا بیشترشد.

_ مثلا چی؟

_ هر چی. تو بگو نمیشی تا بت بگم .

_ مگه دست منه؟ حس خشم و ناراحتی حتی شادی خارج از کنترل ادمهاست.

_ اره ولی واکنشی که نشون میدن ملاکه، اینکه بتونن احساستشون رو کنترل کنن و منطقی رفتار کنن.

_ باشه سعی میکنم منطقی باشم اخه یک دیونه جلوت نشسته الان.

لحنش در یک لحظه عوض شده، سراسر خشم بود.

دستشو از دستش کشید، متنفر بود از این اسدی که نمیشه دو کلمه باش در ارامش حرف زد.

_ بیخیال اصلا، اشتباه کردم که فکر کردم عوض شدی . بدتر از تو توی دنیا یکی مامانته یکی بابای حرومزاده ات .

ضربه ای که با پشت دست توی دهنش کوبیده شد چنان سریع و برق اسا بود که چند لحظه خشک موند و حرکتی نکرد .

وقتی لغزش خون از لبش رو حس کرد روشو به سمت شیشه برگردوند و خون روی لبشو اروم پاک کرد.

عثمان اشتباه میکنه ، این ادم عاشق نیست .

فقط جنونش مدلهای مختلفی برای بروز داره .

جلو خونه که توقف کرد سریع پیدا شد و به سمت اتاقش دوید.

لباسهاشو سریع کند و به زیر پتو پناه برد .
بغض داشت و نمیخواست اشکشو کسی ببینه مخصوصا این عوضی ترین ادم روی زمین .
عادت داشت به کتک خوردن ولی اینبار واقعا این سیلی ناحق بود.
ارزو کرد لااقل اسد امشبو اینجا نمونه ولی با باز شدن در امیدش دود هوا شد و اهی از درموندگی کشید.
مشخص بود عصبیه هنوز، میتونست از سروصداهایی که ایجاد میکرد بفهمه .
صدای برخورد ساعت و تسبیح روی سطح چوبی .
صدای اون اعگال نفرت انگیز وقتی به زمین کوبیده میشد ، حتی لنگ کفشهایی که ناجوانمردانه هر کدام به سویی پرتاب شد .
تخت تکونی خورد و تشک پایین اومد، لحاف هم کمی کشیده شد.
نمیخواست صدای گریه اش شنیده بشه پس تیکه ای از الیاف لحاف رو تو دهنش گذاشت صداش درنیاد.
دستهای اسد رو حس کرد وقتی به سمت موهاش اومدو بازشون کرد.
_ ینسون؟
لحنش ارومتر شده بود ، باز هم پشیمونی ولی چه بی حاصل و بی ارزش .
_ چی میخواستی بگی عزیزم؟
بگو، قول میدم عصبی نشم .
ببخشید نمیدونم چی شد یهو که اونجوری شد.
اسد نزدیک شد و از پشت بغلش کرد و سرشو بوسید.
_ بیا اشتی قربونت برم، قول که جبران میکنم واست .
کی میخواد بفهمه که همه چی قابل جبران نیست.
نمیشه همه چی رو با پول و هدیه وکادو خرید .
کاش لااقل باهاش مثل یک انسان رفتار میکرد نه حیوان دست اموز.
چشمهاشو بست و خودشو به خواب زد .

@taamjnon کانال تلگرام

سعی کرد به نفسهای داغی که از میان تارهای موهاش میگذشت و پوست سرشو قلقلک میداد توجه نکنه .

همه چی جز حصاری تنگ چیزی نیست، حتی این دستهایی که دوره اش کرده و این بغل .

حتی ان بوسه ی روی سر و نوازشهای گرم .

حتی اون غزل سرایی های گاه و بیگاه .

باز اسد صحبت کرد، ولی دیگه گوش نمیداد.

ذهنش به دور دست ترین سرزمینها پا نهاده ، خیال برگشت نداشت .

فکر ازادی و رهایی مطلق .

فکر پرواز .در مرتفع ترین اسمانها ، اوج گرفتن .

فکر رفتن . برای همیشه ، تا ابد .

گرگیعان یا قرقیعان نام یک آیین سنتی رایج بین عرب‌های خوزستان، استان هرمزگان، عراق، بحرین، کویت، قطر و شرق عربستان و امارات متحده عربی است که در شهریور ماه ۱۳۹۵ به عنوان میراث معنوی مردم عرب ایران به ثبت ملی رسید. این آیین که ریشه‌ای تاریخی دارد در نیمهٔ ماه رمضان در مناطق عرب‌نشین توسط کودکان اجرا می‌شود.

دوستان مثل جشن هالوین که بچه ها خونه به خونه، ۱۵ ماه رمضان بچه ها با لباس سنتی و محلی و کیسه های پارچه ای طرح دار به خونه های مردم میرن شیرینی و اجیل و پول میخوان اگه دادی دادی ، ندادی فشت میدن و میرن😂😂

با تکون های شدیدی از خواب بیدارشد .

تمیم کنارش رو تخت نشسته و سعی میکرد بیدارش کنه .

_ باز تو اومدی اینجا مزاحم همیشگی؟

_ خونه ی بابامه، مگه خونه ی تو اومدم که غر میزنی سرم .

بازشو گرفت و از روتخت اوردش پایین

_ خونه ی باباته این اتاق که اتاق منه، برو باباتو پیدا کن و برو وره دلش بشین راحتم بذار.

_ بابا نیست ینسووون .

پاشو افرین امروز گرگیعانه باید بم عیدی بدی.

_ هیچی ندارم برو از بابای عوضیت بگیر.

تمیم تازه متوجه ی لب کبود شده ی ینسون شد و اخماش رفت تو هم .

_ باز که افتادی تو، مگه قرار نبود مراقب باشی .

چرخی به بدنش داد و پشت بهش خوابید و پتورو روی سرش کشید.

_ به تو ربطی نداره، دوس دارم خودمو بکوبم به در و دیوار بیفتم بمیرم همتون از دستم راحت شید.

زیر پتو توی تاریکی مطلق منتظر شنیدن در اتاق موند ولی وقتی خبری نشد پتورو کنار زد و برگشت .

تمیم با چشمهای تر همونجا کنار تخت ایستاده بغ کرده بود.

دلش برای این حالاتش سوخت و زود بلند شد نشست .

_ چی شده؟ چته عزیزم؟

گریه نکن، عیدی هم بهت میدم .

تمیم تو بغلش پرید و بغضش ترکید.

_ ینسون خواهش میکنم نمیر ، من دوست دارم .

_ شوخی کردم عزیزم ، گریه نکن.

اونو از خودش جدا کرد و اشکهاشو پاک کرد.

_ از این شوخیای مسخره نکن.

خندید و لباساشو مرتب کرد

_ باشه ،برو بیرون من زود دوش بگیرم لباس بپوشم و بیام .

_ زود بیای ها

_ چشم رو هم بذاری پیشتم

تمیم که رفت بلند شد و سمت حموم رفت .

کسل بود حسابی و انگار نه انگار که ده ساعت خواب بود.

از خیر دوش گرفتن گذشت و وان رو پر از اب کرد.

توی اب گرم دراز کشیده و چشمهاشو بست که صدای باز شدن در حموم اومد .

بدون اینکه چشاشو باز کنه به تمیم گفت ؛

_ قسم به اون خداتون که یک ماه شمارو تشنه و گشنه نگه میداره الان میام .

وقتی صدای قدمها نزدیک شد و دستی توی موهاش فرو رفت چشمهاشو سریع باز کرد.

اسد بود که با نگاه و لبخندی مهربون بش زل زده بود .

چشمهاشو دوباره بست، اینقدر تو ذهنش افکار مختلف دور میزد که حموم دور سرش میچرخید.

اسد لبه ی وان نشست و روی موهاش شامپو ریخت.

اروم و با حوصله موهارو می شست و سرشو ماساژ میداد.

ناخوداگاه زمزمه کرد؛

_ مامانم خودشو کشت.

اسد متوجه ی حرفش نشد و گوششو نزدیکتر کرد.

_ چی میگی قربونت برم؟؟

بوی شامپو در ترکیب با بخار صابون مست کننده بود ، در خلسه فرو رفت .

_ مامانم ، مامانم خودشو کشت .

اخمهای اسد ناخوداگاه در هم رفت.

چشمهاشو باز کرد و به چشمهای غمگین اسد زل زد.

_ بعدش بابام خودکشی کرد از ناراحتی،من کجای این زندگی مشترک بودم ؟؟

اصلا هیچکدومشون به من فکر نکردن اون لحظه؟

قلب طلایی رو در دستش فشرد و باز چشمهاشو بست . نگاه اسد زیادی سنگین بود تحملشو نداشت.

_ اگه بمیرم ناراحت میشی؟ اگه خودکشی کنم چقدر طول میکشه فراموش بشم؟

_ الیوشا؟؟

اولین بار بود اسم حقیقیشو به زبون می اورد ، ناخوداگاه چشمهاشو باز کرد و تو اون نگاه قهوه ای غرق شد.

لحنش سراسر سرزنش بود و عتاب.

_چطور تونستی اینو به زبون بیاری؟

خودکشی ؟؟ میدونی که گناه کبیره است ؟؟

اشکی لغزید از اون چشمهای همیشه یخی ، لحنش سرد بود ولی اتش درونش لحظه به لحظه شعله ورتر میشد.

_ اره، جهنمی میشم . خداتون از خودکشی بدش میاد . احتمالا میرم پیش مامان بابام . البته اگه منو یادشون بیاد.

_ نه

اسد اینو گفت و خم شد و پیشونی رو پیشونی خیسش گذاشت .

_ نه، کشتن عاشق گناه کبیره است.

خدا ارحم و راحمینه شاید از حقش بگذره و ببخشه.

ولی دلی که میشکنه این میون حق الناسه ، چطور میخوای جواب پس بدی محبوبترین معشوق؟

چشمها بسته شد، شاید برای حبس کردن اشکها .

@taamjnon کانال تلگرام

اما افاقه نکرد این اخرین حربه ، قطرات از پشت درهای بسته لغزید.
اسد توی وان اومد.با لباس ، حتی چفیه و دشداشه .
دستشو گرفت و کشید و به بغل و سینه گرفت .
مویی که از کف سفید و پفکی شامپو پوشیده شده رو بوسه ای زد .
تن عریان ظریف رو میان دست و بازو فشرد.
دستشو در اب گرم خیس کرد و روی صورت گرم از اشک کشید.
اینبار پیشونی و نوک بینی رو بوسه ی نرمی زد.
مشت بسته شده دور پلاک قلب رو باز کرد، سفید شده بود از شدت فشار و ترسید زخم بشه .
پوست و گوشت کف دست که جای برامدگی قلب کاملا فرو رفته و سرخ شده رو بوسید.
_ ببخشید عزیزم، حماقتام زیاده و خارج از شمارش. ولی عاشقتم .
بی پشیمونی.
بی دلیل
بی ترس
بی شرم
شاید هم بی منطق
عزیزم یه روز یه بنده خدایی بهم گفت، عشق تنها مسیره یک طرفه است .
در واقع تنها راهی که مقصد نداره فقط باید رفت و نرسید اونم تا ابد.
من راهو میرم فقط توبام همقدم باش .
اصلا کولت میکنم تو فقط همدم باش.
الیوشا،بهم اعتماد کن.
میدونم سخته ولی بام مدارا کن.
نمیگم همه چی بهشت میشه و فردوس ولی باور کن میشه زندگی خوبی ساخت اگر هر دو بخوایم .
در سکوت به حرفهاش گوش میداد، شاید حق با اسده میشه از نو شروع کرد.

لب باز کردکه در مورد اون تماسها و مزاحمتها بگه که در حموم به شدت زده شد

_ینسون تموم نشد این دوش ، بیا بیرون دیگه .بابا هم نمیدونم کجا غیبش زده یهو.بیا پیداش کنیم باهم

ناخوداگاه خنده اش گرفت از خشم تمیم کوچولو،

اسد هم میخندید و گردن الیوشا رو از پشت میبوسید.

_ باشه عزیزم الان میام پیداش کنیم باهم.

_ راس میگفتی پدر سوخته و عوضیه اخه غیبش میزنه و نمیگه نگرانش میشیم .

اسد با تعجب به سمت در برگشت و بعد نگاه الیوشا کرد.

_ وقتی نیستم غیبتمو میکنید شمادوتا ؟

کمی تو اب فرو رفت لبهای خندونش نبینه و با چشم و ابرو اشاره کرد که نوچ.

_ باشه دارم براتون، پس خنجر از خودی که میگن منظورشون شماست.

باز خندید، البته زیر اب . دل اسد برای به شیطنت چشمهاش ضعف رفت و شروع کرد قلقک دادنش .

جیغ زد از خنده و شروع کرد تقلا.

که باز صدای در حموم اومد .

_ ینسون چی شده اونجا؟

میون خنده جوابشو داد

_ هیچی عزیزم دارم میام. وایسا یه لحظه فقط

خودشو ازمیون بغل اسد بیرون کشید و بلند شد و از وان اومد بیرون اسد هم نفسشو فوت کرد.

_ از دست این بچه که همیشه میزنه تو حال ما.

نرسیده به دستگیره ی در دستشو گرفت و اجازه نداد .

اونو بلند کرد و روی شونه اش انداخت و به سمت اتاقک دوش رفت .

_ کجا به سلامتی؟ نشنیدی که میگن دخول الحمام لیس کخروجه

_ اسد چیکار میکنی ؟ مگه نه روزه ای ؟

_روزه ام، نمردم که .

نترس کاری نمیکنم باطل شه .

به اتاقک شیشه ای که رسید داخل شد و درو بست و اوردش پایین .

دوش اب سرد رو باز کرد تا التهابی رو که تو جونش افتاده کم کنه .

_ امروز گرگیعانه .

_ میدونم اون پسر اتیش پاره ات گفت.

_ یعنی به نصف ماه رسیدیم

_ خب؟

_ یعنی یه استراحت بین دو نیمه لازمه .

_ خب؟

_ یعنی یکم الان استراحت کنیم بقیه شو بذاریم شب .

_ اسد؟ باز تو دیونه شدی

_ من کی عاقل بودم؟

اونو به دیواره ی شیشه ای چسبوند ، جفتشون زیر اب سرد نفسشون بند اومد .

_ اسد نکن ، سرده

_ خودم گرمت میکنم ، فقط یکم صبر

بهش چسبید و گردنشو بوسه ای زد .

همه چیش داغ بود

تن

سینه

شکم

لب

نه فقط گرم میکرد، اتشش میزد این همه حرارت .
دستهاشو بالا اورد و روی سینه اش گذاشت
هُلش داد اما دریغ از یک تکان کوچک .
اسد دستهاشو گرفت و بالای سر برد و قفلش کرد.
حالا همه جای بدن در دسترس بود برای بوسه زدن .
اسد پیش خودش فکر کرد ،چقدر سخت است کنترل کردن خود. نباید تحریک میشد ، نیت فقط اغوا کردن است .
پس چرا این تن تا مرز جنون نیاز و خواستن رو فریاد میزد؟
باز مقاومت کرد و بر سر وسوسه ها کوبید ، عجیب است این کنترل کننده ی اسلامی شهوت.
الیوشا سردرگم میان اب یخ زده و شعله ی بوسه ، خود را رها کرده و به او سپرد.
گرچه عاشقش نبود اما، معتمدترین از این ادم دور ورش نبوده و نیست .
دیگر حتی صدای تمیم و مشت های روی در ازار دهنده نبود .
صدایی نمی اومد غیر شرشر اب و حرفهای عاشقانه ی اسد .
به سه خال مثلثی ،کنار زیر بغلش رسیده بود.
میبوسید و انها را با لب و زبان خط کشی میکرد.
هیچکس تو دنیا غیر اسد نیست که نقشه ی اینچ به اینچ بدنشو از بر باشه .
این سرزمین گرچه اشغال شده ، اما این ادم حاکم خیلی بدی نیست.
این زمینهای سرد و دریاچه ی یخ زده ، غیر از اسد برای کسی ذوب نشده.

دو ساعت میشد از حموم اومده بود بیرون ولی تمیم هنوز سرش غر میزد .
مجبور شد بیارتش تو باغ پیش طاووسا تا اسد رو نبینه وقتی پشت سرش از حموم خارج میشه .
_ یعنی بگم غلط کردم ول میکنی ؟؟
اشتباه میکردم که بابای اسد فقط از خودش عوضی تره.

تو به تنهایی زدی رو دست این طایفه ای وا مونده تون .

_ چیه؟ دروغ میگم ؟ منو دو ساعت کاشتی اونجا فکر کردم اتفاقی برات افتاده .

خواستم زنگ بزنم اتشنشانی بیان درو بشکنن .

یه لحظه چشاش گرد شد، واقعا هر کاری از دست این پسره برمیاد .

تصور اینکه اون همه ادم سرازیر بشن تو حموم و اون و اسد رو تو اون وضعیت ببینن لرزه تو تنش انداخت .

سرشو چند بار تکون داد تا اون تصویر محو بشه.

بلاخره اسد پیداش شد و اومد کنارشون نشست .

تمیم تو بغلش پرید از خوشحالی

_ بابایی پیدا شدی بلاخره؟

_ مگه گم شده بودم ثمره ی عمرِ

اسد؟؟

_ اره دیگه هر جا گشتم نبودی ، گم شده بودی خبر نداشتی .

خندید و کمی موهاشو ریخت به هم ، تازه چشمش به موهای خیس الیوشا افتاد .

با دست لمسشون کرد مطمئن بشه.

_ چرا سشوار نکردی ، سرما میخوری

_ این پسرت مگه گذاشت؟ لباسامم با کلی التماس اجازه داد بپوشم .

اسد خندید و پسرشو اورد بالا و پیشونیشو بوسید .

_ افرین به توله شیر ما ، ما که حریف اشقراوی نشدیم . لااقل تو انتقام مظلومیت باباتو بگیر .

الیوشا بلند شد و به سمت خونه رفت و چیتا هم به دنبالش راه افتاد.

_ اره یکی تو مظلومی یکی بابات .

_ رو دلم مونده یه روز حرفشو نکشی وسط بحث ما.

_ نمیشه ، میخواست بچه دار نشه تا فش نشنوه.

اسد خندید و تمیم رو بغل کرد و بلند شد.

_ خدا هیچکسو ذلیلِ بچه های روس نکنه .نه رحم سرشون میشه نه معرفت و مروت .
الیوشا شونه ای بالا انداخت ولی اسد دستشو به دست گرفت و بقیه مسیر رو باش همقدم شد

تو ماشین سیگاری روشن کرد و با لذت میکشید اسد چند بار نیم نگاهی بهش کرد .
واقعا نمیدونست چی بیشتر وسوسه انگیزه ؟!
بوسه از اون نخ سیگار یا اون لب شیرین ؟
_ نمیشد حالا صبر کنی تا بعد افطار؟؟
نوچی زمزمه کرد و اینبار دود رو تو نیم رخ اسد فوت کرد.
اسد سری تکون داد و ابرویی بالا داد .
_ یه ایه تو قران هست که میگه ادمهای موذی به بهشت نمیرن .
_ بهتر، بهشت مسلمون زیاد داره من دوسشون ندارم .
اسد ناخوداگاه خندید
_ کی اینو گفته؟
_ خودتون میگید دیگه .
_ ما غلط بکنیم، ما فقط سعی میکنیم بریم اون جهنم کوچیکه که اتیشش کمتره، وگرنه کو تا بهشت.
_ خوب خوبه ، منم میام پیشت دیگه .
دستشو به دست گرفت و اورد بالا و کفشو بوسید .
_ گمون نکنم حتی خدا دلش بیاد اشقراوی منو بفرسته جهنم .
شیشه ی ماشین رو اورد پایین و سیگارشو انداخت بیرون. زمزمه کرد طوری که اسد نشنوه .
_ خدا خیلی وقته منو فرستاده جهنم .
_ راستی تا حالا نبردمت مسابقه ی شتر نه ؟؟
_ نه، خوبه ؟؟

_ اره جالبه خیلی ، میدونی خیلیا نمیدونن واقعا شتر میتونه حیوون سریعی باشه مخصوصا وقتی از یک نژاد خوب بیاد و از بچگی باش کار کنی .

_ بابات تو کار شتر هم هست؟

_ نه ، ولی دوس داره . تفریحشه تقریبا .

چندتا اسب مسابقه هم داره و چند بار هم برنده شد اتفاقا .

_ تفریح تو چیه غیر گشتن با اون دوستای بی عقل و بی عار؟

_ بیچاره دوستام، خوبه این همه هواتو دارن ها ولی باز در اولین فرصت میزنی تو پرشون .

_ چیکارشون دارم من . خودشون بلد نیستن حرف بزنن، شوخی های مسخره میکنن پس باید منتظر جواب هم باشن .

دستهاشو بالا اورد و روی سینه اش گذاشت
هُلش داد اما دریغ از یک تکان کوچک .
اسد دستهاشو گرفت و بالای سر برد و قفلش کرد.

اگه اینقدر نازنازون که طاقتشو ندارن خفه خون بگیرن و هیچی نگن. مگه کسی مجبورشون کرده ؟ نفسشو فوت کردو سری تکون داد.

_ همش حس میکنم باتو حرف زدن ، تو هاون اب کوبیندە .

حالا چرا هی سعی میکنم با ارامش و بدون دعوا و کتکاری درستت کنم فقط خدا میدونه .

_کتک هم بزنی چیزی عوض نمیشه، حرف حق رو میزنم مگه دروغ میگم ؟

مگه اینکه واسه شما و دوستات حرف حق سنگین باشه که این یک بحث دیگه است.

لبخند زد و جوابشو نداد .

واقعا فایده نداره الیوشا رو نمیشه عوض کرد

محل مسابقات مسیر خیلی بلند شنی بود که حتی پایانش رو نمیشد دید .
دو طرفشو با حصار فلزی جدا کرده بودن ولی اونطوری نبود که نشه از میونش رد شد .
اسد پیاده شد و دستشو گرفت و دنبال خودش کشید .
_ بیا عزیزم هجنمون رو نشونت بدم.
_ هِجن چیه مگه نه اسمش حمل بود؟
_ اره ولی به شترهای نرو جوون هِجن میگن .
با دیدن بدن کشیده و لاغر اون شترها تعجب کرد
_ اسد اینا چرا مثل بقیه تپلی نیستن؟
_ نژادشون اصیله ، برا مسابقه ان . سرعتشون حیرت انگیزه و همش در حال حرکت و دویدونن . چربی جمع نمیکنن عزیزم .حتی کوهان انچنانی ندارن .
اسد به سمت یکی از شترها رفت و دست الیوشا رو کشید تا لمسش کنه .
اینقدر کنجکاو بود که حتی ترسی از این اختلاف قد نداشت .
دستش نمیرسید فقط تونست اخر گردنشو نوازش کنه .نرم بود و بسیار گرم . کمی شبیهه سینه ی اسد .
حتی اون نبضی که زیر پوستش در حال حرکت بود حس میشد و ارومش میکرد.
_ اسد پس سوار ندارن اینا؟
_ مگه میشه نداشته باشن. ولی سوارشون با دستگاه کنترل از راه دور هدایتشون میکنه ، سوارشون نمیشه که سرعتشون کم بشه.
_ کنترل از راه دور؟
_ دستگاهی کوچکی که به پشتش بسته شده رو نشونش داد، شلاق ظریف و کوچکی هم بهش وصل بود.
_ وای اسد نه، بگو نزنتش گناه داره
_ دردش که نمیاد عزیزم ، اونو اینجوری هدایت میکنه خب.
_ از کجا میدونید دردش نمیاد، مگه شما میفهمید زبونشو ؟

اسد خندیدو به سمت سوار شتر رفت باش حرف بزنه .
الیوشا به سمت شکم شتر رفت و نوازشش کرد.
مکانی که شلاق قراره بهش بزنه رو بوسید.
_ چی میفهمن اینا چه حسی داره !
فقط چون نمیتونی دردتو بگی فکر میکنن غمت نیست .
چه میدونن الم یعنی چی .
چه میفهمن جیغ زدن از درون چگونه است .
حتی نمیتونن حرفتو از چشان بخونن .
فقط میزنن که مطیع باشی و هر کاری میخوان انجام بدی ، حتی براشون مهم نیست که نمیدونی دقیقا چی ازت میخوان.

کم کم سروکله ی دوستان اسد هم پیدا شد، عجیب حوصله ای هیچی رو نداشت دیگه و به یکباره خاموش شد .
از همشون دور شد و رفت تو ماشین نشست.
چرا خاطرات بد راحتش نمیذاشت؟
مگه نه قرار بود از اول شروع کنه!؟
حالا این احساسات منفی و ازار دهنده چی از جونش میخواست .
به یکباره پیامی به گوشیش اومد .
یه جورایی مطمئن بود همون مزاحمه است .
تا حالا چندتا شماره ازش بلاک کرده بود ولی همیشه از یک شماره ی جدید دیگه بهش پیام میداد.
پیام رو باز کردو اخماش رفت توهم.
((چی شده زردالوی رسیده و شیرین ما ناراحته؟))
سر بالا اورد و به دور تا دورش نگاهی کرد، یعنی مزاحم اشناست و غریبه نیست؟!

یک لحظه ترس تو وجودش ریشه انداخت .
دقیقا نمیدونست چرا ولی دور بودن اسد همه چی رو ترسناک تر نشون میداد .
کلی ادم تو ماشین یا پیاده دور ورش بودن .زود در ماشین رو قفل کرد و کمی تو صندلی فرو رفت .
تلفن رو برداشت به اسد بگه زودتر برگرده اما صدای زنگ از داخل ماشین بلند شد و امیدشو از بین برد .
باز پیامی رسید، واقعا میترسید بازش کنه اما چاره چی بود؟
((نترس قربون اون‌شکل ماه و چشمهای خنجری ، زیادی عزیزی برام کوچولوی مو طلایی، مراقبتم و حواسم بهت هست،شاید حتی بیشتر از اسد))

قلبش با سرعت فزاینده ای خودشو به سینه میکوبید .
اب دهنشو به سختی قورت داد و باز نگاهی به دور ورش کرد، ناگهان چند تقه روی شیشه اونو از جا پروند .
_ درو چرا قفل کردی عزیزم ، نکنه تنبیه ام و نمیذاری سوار ماشینم بشم ؟؟
صدای اسد رو نمیشنید ، حتی چشاش سیاهی میرفت و به سختی میدید .
سریع درو باز کرد و تو بغلش پرید ، اون جسم یخ زده ی لرزون اسد رو شوکه کرد .
_ ینسون، عزیزم ؟؟
_ اسد؟؟
_ جانم؟ چته عزیزم ؟؟ چت شد یهو؟؟
نفس نفس میزد و نمیتونست حرف بزنه . اسد اونو رو صندلی نشوند و بطری اب رو پیدا کرد و کمی به خوردش داد.
صدای همهمه و ماشینهایی که با سرعت از کنارشون رد میشدن نشون میداد مسابقه شروع شده و همه به تعقیب هِجن ها رفتن .
قطره اشکی از گوشه ی چشمهای یخی لغزید ، پلاک قلبشو تو دست گرفت و فشرد .

دیدن این احوال اخمای اسد رو کاملا در هم برد

_ الیوشا؟؟بگو چی شده ؟؟ بگو بهم علت این حال و اوضاع چیه ؟؟

باز اشکی لغزید و لبهای لرزون تکون خورد، خودش هم نمیفهمید چرا اینقدر از این ادم مجهول ترسیده .

_ اسد؟؟

_ جانم ؟ بگو نور دو عین و حبیب قلبم .

_ اسد من میترسم ؟

_ چرا اخه؟ از کی ؟ از چی ؟ مگه کسی جرات داره بیاد طرفت وقتی من پیشتم ؟

مگه از جونش سیر شده باشه دیگه

_ اسد تنهام نذار من میترسم، دیگه اذیت نمیکنم قول میدم.

نگاه تو چشاش قلب عاشقشو اتش زد، چرا یهو الیوشا اینقدر پریشون شده؟!

رو زمین مقابل صندلی ماشین نشست و دستهای سردشو به دست گرفت ، خیلی جدی کلمات رو ادا میکرد.

_ حق نداری از هیچ بنی بشری بترسی وقتی من اینجام؟

فهمیدی ؟؟

سرشو به علامت تایید تکون داد و کمی ارومتر شد

_ خب حالا دقیق بگو چی شده ؟

نگاهش چرخید به دنبال گوشی بگرده که یکهو سایه ای بالا سرشون اومد .

اسد سر بالا اورد و به اون مرد نگاه کرد ، اتوماتیک اخماش رفت تو هم و دندونهاشو به هم فشرد .

الیوشا زود خودشو جمع و جور کرد و دستهاشو از دست اسد کشید اشکاشو پاک کنه .

عمر دست دراز کرد برای دست دادن با اسد .

_ عجب سعادتی نصیب من شد ، گفته بودن شما هم نماینده داری تو این مسابقات ولی فکر نمیکردم امروز ببینمتون .

اسد بلند شد و به الیوشا اشاره کرد درس بشینه تا در ماشین رو ببنده .

_ نمیدونستم که مسئولی چیزی هستی اینجا یا کلا عادت داری به خودشاخ پنداری ؟

_ اتفاقا این میدان مسابقه رو چند وقتیه خریدم ، پس میتونی بگی همون مسئولی چیزی هستم .

لبخندی که از رو لباش محو نمیشد ،سوهان شده رو اعصاب ضعیف شده ی اسد کشیده میشد .

چرخی به چشاش داد و ماشین رو دور زد سوار بشه .

_ پس یادم باشه دیگه تو مسابقاتی که اینجا برگزار میشه شرکت نکنم .

_ عفاااا. مگه دشمنیم با هم ؟ این حرفت خیلی سنگین بود داداش.

_ دیگه ادما با رفتارشون خودشون رو بین دشمن یا دوستان جا میدن، هر اتفاقی تو دنیا ری اکشنه در مقابل حرکات ما

خواست جوابشو بده ولی اسد اجازه نداد و سوار ماشین شد و به سرعت حرکت کرد

خشم بود و اتش . چشمهای سرخ و صورت ملتهب نشون میداد چقدر این ملاقات عصبیش کرده .

پس بهتر بود سکوت کنه و چیزی در مورد پیامها نگه ، که این اژدهای بیدار شده به دنبال اولین شخص بود بهونه دستش بده تا قربانیش کنه .

حتی به دنبال شترهای مسابقه نرفت و از میدان مسابقه دور شد و مسیرشو عوض کرد.

دو گوشی اسد پشت سر هم زنگ میخورد ولی حتی نگاشون نمیکرد .

میتونست حدس بزنه کی هستن پس یه پیام به عثمان فرستاد که حالشون خوبه ولی بهتره فعلا زنگ نزنن.

در انی تلفن ها ساکت شدن و الیوشا به بیرون نگاه کرد .نمیخواست رو در روی اسد باشه .

دروغه اگر بگه از خشم این ادم خوف نداشت .

اسد تو این مواقع واقعا خطرناک بود .

وقتی پیامی به گوشیش اومد فکر کرد عثمانه ولی با دیدن اون پیام چند لحظه خشکش زد.

@taamjnon کانال تلگرام

((میدونم دوسش نداری و دنبال رهایی هستی ، یه روز از دستش نجاتت میدم قول میدم))
گوشی رو زود خاموش کرد و تو جیبش گذاشت همین پیام میتونست حکم قتلش باشه .
محاله اسدِ سراسر تعصب بهش اجازه ی توضیح بده .

توی اتاق رفت رو تخت دراز کشید و به سقف زل زد ، سینه ای که بالا پایین میشد نشون میداد هنوز اروم نشده .
مگه چی شده که اینقدر عصبانیش کرده؟
اینقدر از این عمر نام متنفر بود که یک ملاقات کوتاه ریختش به هم؟
تو راه که بودن اذان گفت، ولی حتی قبول نکرد یکم اب بخوره .
رفت کنارش دراز کشید و سیگاری روشن کرد و بین دو لب اسد گذاشت .
لبخند که به لبش اومد خیالش راحت شد و بیشتر بهش نزدیک شد .
اسد دستشو زیر سرش گذاشت و به خود نزدیک کرد و دود سیگار سینه اش رو به هوا داد .
_اولین باره روزه مو با سیگار باز میکنم .
_ اولین بارها با حالن ، همیشه تو یادها میمونن .
اسد خندید و برگشت چشم در چشمش شد .
یهو چشاش رنگ غم گرفت .
_ ببخشید که اولین بارهات با من خیلی بدو درداور بود .
سیگار رو از اسد گرفت و خود هم کام عمیقی به سینه کشید.
_ انتظار زیادیه واسه یک‌برده ی جنسی اولین بارهای رمانیک و عاشقانه .
اسد چند لحظه بهش زل زده نمیدونست چی بگه ، به یاد اوردن اون لحظات نه فقط برای ینسون برای خودش هم ازار دهنده بود.
الیوشا سیگار رو دوباره به لبهای اسد قرض داد .
دست دور کمرش گذاشت و سر روی سینه اش نهادو چشمهاشو بست .
چطور میتونه یک ادم هم منبع تمام ترسهاش باشه هم ارامشش ؟

@taamjnon کانال تلگرام

گرچه تا حد مرگ از اوخوف داشت ولی تنها پناهگاهش بود.

میدونست هنوز وقت بیدار شدنش نیست ، که نه هوا روشن شده نه افتاب به اوج کار و وسط اسمون رسیده .

به دستی که سرسختانه تکونش میداد پشت کرد به امید رهایی.

ولی ناگهان بین هوا و زمین معلق شد و نفسش بند اومد .

_ اسدددد؟؟؟

چی میخوای از جونم ؟ خوابم میاد.

_ بیا سحری بخوریم بعد بخواب .

_ سحری که نمیخورم من، مگه روزه میگیرم !

_ تو نمیخوری من که میخورم .

_ چیکار تو دارم اخه؟

_ جلو چشم نباشی اشتهام کور میشه.

وسط اتاق خواب سفره ی کوچیکی چیده شده بود، نشست و الیوشا رو کنارش نشوند .

سر رو شونه ی اسد گذاشت و چشمهاشو بست، بوی غذا حالشو بد میکرد ولی سعی کرد به خوابش برگرده .

صدای خنده ی اسد مثل همیشه گرم بود ونرم .

_ صاف نشوندش و مجبورش کرد چشاشو باز کنه .

کپه و سمبوسه ی گوشت تو بشقاب جلوش کشید .

_ بخور عزیزم .دیشب هیچی نخوردی فکر نکن حواسم نبود .

_ چرا از من بدت میاد؟

باز خندید و موهای پریشونشو با یک دست مرتب کرد، عاشق تک به تکه این تارهای ابریشمی ناب و طلایی بود.

_اتفاقا دوست دارم اونم خیلی زیاد

_ نه ، دوسم داشتی میذاشتی بخوابم .

_ نه ، چون دوست دارم بایدنگات کنم همش .

ولو شد و سرشو روی رون اسد گذاشت .

_ چی شد شتر بابات ؟ برنده شد؟

_ نمیدونم اصلا یادم رفت خبر بگیرم ازش.

_ بابات میکشتت

_ حق داره . بابامه دیگه ، جون و زندگی داده ، میتونه دریغش کنه حتی بی بهونه .

_ اسد فردا برم با سها بیرون ؟

_خدا رحم کنه، باز چه نقشه ای واسه حساب بانکی بدبخت اسد کشیدی؟

_ زیاد خرج نمیکنم، قول میدم.

سمبوسه رو جلو لبای الیوشا گرفت وقتی گاز کوچیکی زد خودش بقیه شو خورد.

_ حالا تا فردا خدا کریمه ، ببینیم زنده میمونیم یا نه .

_ اسد خب الان بگو ، من کجا ببینمت دیگه ساعت چهار؟

_ عه ؟ امروزو میگی تو که گفتی فردا ؟

_ خب صبح نشده هنوز ، میشه فردا دیگه

_ باید به عرضت برسونم ۱۲ شب به بعد میشه روز نو و کاری به افتاب و نورش نداره این حقیقت .

_ خب ؟ برم؟

_ برو ولی زود برگرد، شب دعوتیم افطار خونه ی مامان میشم .

_ اووه ، من نمیام. حتما مامان عفریته ات هم هست میاد کلی بارم میکنه.

_ اولا مودب باش تا کتک نخوردی ، صد دفعه گفتم ابو اسد و ام اسد خط قرمزمه .

دوما نیستش رفته با تهانی مسافرت

_ چه بهتر

زیر لب زمزمه کرد هیچوقت برنگرده

_ چی ؟

_ هیچی، بخور دیگه الان اذان میگه .

بلاخره به سختی تونست سها رو بکشه بیرون و با خودش ببره سمت پارکینگ .

_ سها باور کن دیگه نمیذاره بیام بیرون اگه دیر کنم ، همینجوریش هم احتمالا پوستم کنده است.

_ خجالت نمیکشی اینقدر شوهر ذلیل بازی درمیاری؟

بابا یکم جذبه ، شخصیت ، بدخلقی .

@taamjnon کانال تلگرام

چته اینقدر ازش میترسی ، خو اینجوری سوارت میشه بدبخت .

_ باشه ، تو بیا یکم از این جذبه و شخصیت و بدخلقیت خرج کن برای ما و اینبار که زنگ زد جوابشو بده.

موهای بلندی که به تازگی فر کرده رو به پشت هدایت کردو چرخی به چشاش داد.

_ حالا من یه چی گفتم ، میخوای بابام بیکار بشه ؟؟

میخوای فقیر بشیم ؟؟

میخوای خونمون رو بفروشیم ؟؟

میخوای اواره ی خیابونها شیم؟؟

میخوای بدون غذا و لباس بمونیم ؟؟

میخوای ...

_ بابا من غلط کردم ، ساکت شو فقط .

والا اسد راس میگه که وز وز زنبور عسل هم جلوت کم میاره.

_ عمواسد اینو گفت؟؟ باشه دارم براش .

ایندفعه اگه دو برابر عیدی نگرفتم ازش ، وقتشه تنبیه شه .

نزدیکای ماشین بودن که دوباره گوشیش زنگ خورد، فکر کرد باز اسده پس زود جوابشو داد.

_ دارم میام، نزدیکم اصلا .

_ کجا میای ؟؟ تو فقط ادرس بده کوچولوی طلایی ، زمین رو گل فرش میکنم برات و رو جفت تخم چشام جا داری .

چند لحظه تو مکانش خشک ایستاد، نمیتونست تکون بخوره یا حتی حرفی بزنه .

حتی نمیتونست قطع کنه . بلاخره به خودش اومد و زمزمه کرد.

_ چی میخوای از جونم؟ چرا دست از سرم برنمیداری . خودت هم میدونی کافیه اسد بو ببره میکشتت حتما .

صدای خنده ی وقیح اش تمام بدنش رو مور مور کرد .

_ تو یه نظر نگاه کن، یه اشاره ای با اون گوشه ی چشم ، اونم برات نیست و نابود میکنم .
طوری که اسدی نباشه دیگه
یهو تمام بدنش یخ زد، دهنش خشک شد و نفسش بند اومد.
اسد نباشه؟؟ اونوقت تمیم چی؟؟
بی پدر بزرگ بشه ؟؟
اون بچه ای که تو راه داره یا حتی ازهار؟؟
برعکس خودش که بود و نبودش برای کسی مهم نیست زندگی کلی ادم به اسد و وجودش بسته .
گوشی از دستش افتاد و چشاش سیاهی رفت .
همونجا روی زمین نشست، پاهاش جون نداشت وزنشو تحمل کنه .
سها کنارش نشست و تکونش داد ولی قفل شده بود و نمیتونست از اون خلسه خارج بشه .
نفهمید چقدر گذشت ولی وقتی تو اون بغل گرم فرو رفت همه چی فراموش شد .
برف ذوب شد و سدهای یخی شکست .
_ الیوشا؟ چت شد؟ مگه نگفتم بدون نهار نیا بیرون ؟
باز فشارت افتاده حتما .
چیزی تو دهنش اب شد ، شیرین بود یکم حالش جا اومد ، چشاشو باز کرد و به اسد زل زد .
اون چشمهای قهوه ای گرم .
اون ته ریش همیشه مرتب، حتی اون چفیه ی رنگی همه چیش ارامش میداد، هدوء مطلق

خودشو به سینه اش فشرد و باز چشمهاشو بست .
خسته بود از این همه استرس و ترس .
فقط کمی خواب میخواست ، شاید هم بغل اسد.
بلندش کردو اونو به ماشین برد .
سها هم خیالش که راحت شد ، خداحافظی کرد و با ماشینش رفت

تمام مسیردستشو گرفته و باش حرف میزد

_ اسد؟

_ جانم؟

_ میخوام یه چیزی بت بگم

_ بگو عزیزم.

_ من ... من ؟؟

_ تو چی ؟؟

_ من یک م...

گوشی اسد همون لحظه زنگ خورد، به گوشی نگاه کرد و دید شماره اشنا نیست .بیخیالش شد و نگاهی به الیوشا کرد .

_ بگو عزیزم

_ نه ، جواب بده ببین کیه ، مثل اینکه ول کن نیست

نفسشو با حرص فوت کرد و گوشی رو جواب داد .

خدا میدونه اون مخاطب غریب چی تو گوشش میخوند که لحظه به لحظه سرختر میشد .

ترمز ناگهانی و صدای جیغ چرخها الیوشا رو ترسوند .

اسد ناگهان گوشی رو به بیرون پرت کرد و دوباره حرکت کرد .

نفس نفس میزد از خشم ، از چشمهاش اتش فواره میکرد .غرید؛

_میدونستم، میدونستم نباید به یک هرزه اعتمادکرد، میدونستم امان نامه دادن به کسی که تو یک لحظه میفروشتت حماقته محضه .

ولی من بیشعور خره تمام زندگیمو به پات ریختم، قلب و احساسمو خرج توی بی لیاقت کردم و اخرش جوابم شد خیانت .

زنده نمیذارمت، میفرستمت پیش همون مادر جنده ات.

ذهنش قفل کرده کلمات گم شد، اشکها اما بی مهابا میریخت، از کتک و مرگ نمیترسید ، اینکه اینجوری بی گناه محکوم میشد اتشش میزد.

_ اس..

حرف تو دهنش نیمه تمام موند وقتی سیلی روی لبهاش نشست .

حالش خوب نبودو سرش گیج میرفت با این ضربه چند لحظه چشاش سیاهی رفت .

نفهمید کی به خونه رسیدن، مقاومت نکردولی نمیتونست با سرعت اسد خودشو هماهنگ کنه و چند بار زمین افتاد.

وقتی انداختش تو اتاق و درو پشت سرش قفل کرد، یه جورایی مطمئن بود کارش تمومه و اخرین لحظات زندگیشه .

روی زمین افتاد و به اسد که بالا سرش بود نگاه کرد.

_ کاری نکردم ، قسم میخورم به اون خدایی که میگید حق رو ناحق نمیکنه .

لگد توی شکمش اومد و همه چی دور سرش چرخید ، اینقدر سبک بود که تا نزدیکی دیوار پرتش کرد.

اسد به سمتش اومد و یقه اش رو گرفت و بلندش کرد و به دیوار چسبوند.

_ هیچی ازت نخواستم، حتی عشق.

کمترین حقم وفاداری بود جنده ی بی چشم و رو .

تمام وجودش اتش گرفت از این کلمات، حالا که قراره کشته بشه لااقل اسد روهم بکشه قبل از مرگ.

_ اره، خیانت کردم، چون از تو خیلی مردتره، تازه وقتی باهاش خوابیدم فهمیدم سکس یعنی چی؟؟

نفهمید چی شد که مشتشو تو صورتش کوبید، فقط میخواست خفه اش کنه ، طاقت شنیدن نداشت .

وقتی الیوشا سرش به گوشه میز کنارتختی خورد و افتاد ، چند لحظه طول کشید تا دایره ی خون دور سرش روی اون موکت کرم رنگ نمایان شد .

دایره هی بزرگ و وسیع تر میشد ، همه چی رو با خود بلعید اون قرمزی مطلق.
جان، نفس ، روح اسد پرکشید، ناباورانه کنار جسم بی جانش نشست .
زمزمه کرد؛
_ الیوشا؟؟ پاشو.
پاشو حرف بزنیم ببینم قضیه چیه .
الیوشا عزیزم من که میدونم اهلش نیستی ، حتما یه سوتفاهمی شده . پاشو عزیزم ، پاشو دعوا کنیم اصلا .
ولی اینجوری نکن ، نگرانت میشم .
جسمشو تو بغل کشید و به مویی که دیگه طلایی نبود و خون چیکه میکردزل زد .
_ الیوشا؟؟ پاشو موهاتو بشورم، کثیف شده خیلی اینرنگی دوسشون ندارم .
الیوشا عزیزم، تو که میشناشی منو ، عصبی میشم هیچکس رو نمیشناسم چرا دیوونه ام میکنی با این حرفها.
اشکهای اسد روی صورت خونی میریخت اما حریف اون همه خون نمیشد و از شستشو عاجز موند .
خم شد و پیشونیشو بوسید و دست روی گوشه ی سر شکافته اش گذاشت .
_ الیوشا؟؟ خواهش میکنم اذیتم نکن، خواهش میکنم منو بیشتراز این نکش.
الیوشا ، اسد خیلی وقته از دست رفته، لااقل بذار این یک ذره ازش بمونه ، گناه داره .

چشمهاشو به سختی باز کرد، ته حلقش تلخ بود و میسوخت .
سرگیجه داشت و تمام سرش درد میکرد .
حس میکرد ده برابر حجم خودش شده و به شخص دیگری تعلق داره این جمجمه و هر چه میانش است .
اشکش ناخوداگاه سرازیر شد، نمیدونست چی درداورتره ؟!

این‌همه بی پناهی یا این حجم از درموندگی .

سر چرخوند و چشمش به سرمی که قطره قطره میچکید افتاد.

این عُمرش بود که میلغزید و هدر میرفت .

اخرین بار کی اینجا بود؟؟ وقتی که توی ماشین از گرمای افتاب سوخت .

در این سرزمین باید بسوزی و بسازی. راه فراری نیست، نه حق انتخاب داری نه حتی یک دلسوز.

تشنه بود،جرعه ای اب میطلبید این حجم از خشکی .

در اتاق باز شد، اسد بود که با نگاهی متفاوت از اخرین دیدار به سمتش اومد.

چشم ازش نگرفت، حتی رو برنگردوند ، عجیب بود که حتی دلخور نیست از این جلاد همیشگی .

شاید دیگر تمام شده و جایی برای کینه و نفرت تو وجودش نمونده.

کنارش لبه ی تخت نشست، نگاهش سراسر ندامت و شرمندگی بود و البته مهر و عطوفت .

اما نه ، دیگه گولشو نمیخوره ، همش یک بازی کثیف و ناتمامه ، همش موقته تا دوره ی خشم بعدی .

دستشو گرفت و توی دست گرمش فشرد.

دستشو نکشید ، همه چی یخ بود .

دست.

دل.

احساس .

فکر.

نگاه .

دستشو بالا برد و بوسید.

_ دکتر میگه مسئله ی خطرناکی نیست، چند تا بخیه لازم بود فقط .میتونیم بریم خونه یکم دیگه عزیزم .

دوس داشت پوزخند بزنه ولی حتی قدرت اینم نداشت .
خاموش شده بود، توان کوچکترین عکس العملی نداشت . از پشت شیشه ای که درونش حبس شده فقط میدید و میشنید بدون هیچ واکنش و حرفی

سر چرخوند و چشمش به سرمی که قطره قطره میچکید افتاد.
این عُمرش بود که میلغزید و هدر میرفت .

توی ماشین، سردردش بیشتر شد. هنوز تشنه بود و حلق خشک ، نفس کشیدن رو سخت میکرد .
چشمهای خمار و خسته یک دور تو ماشین چرخید ، ولی بطری اب همیشگی رو نیافت .
نفهمید اسد چطور متوجه شد که زود ماشین رو نگه داشت و پیاده شد و براش اب خرید.
اومد نشست و بطری رو به سمتش گرفت، دستش میلرزید و به سختی اونو از دستش برد .
سعی کرد بازش کنه نتونست اسد دوباره اونو گرفت و سرشو باز کرد.
حرف میزد و چیزهایی میگفت، حرفهاش مفهومی نداشت .
نمیتونست درک کنه چی داره میگه، ممکنه که زبون عربی رو یادش رفته باشه؟

بطری رو سر کشیدو کلی اب خورد، عطشش لامتناهی بود، سیراب نمیشد

اب از کناره های لبش روی لباسش ریخت . اسد زود دستمال کاغذی دراورد و خشکش کرد.
_ سرما میخوری عزیزم ، ارومتر .
عزیزم؟؟ منظورش کیه ؟؟ مگه ادم عزیزشو به مسلخ میبره اونم بیگناه؟؟
نه ، همش حرفه و هیچ حقیقتی پشتش نیست .
فقط یکبار تو عمرش اشتباه کرده، باهاش درددل کرد، اخرش شد این. به مادرش صفت جنده دادواورا هم درامتداد مادرش جنده خواند.
نه . دیگه گول نمیخوره ، تمام حرکات و حرفهاش فریبی بیش نیست .
به دنبال کشف نقاط ضعفشه تا هر دفعه عمیق تر ضربه بزنه .
انگار که کم بود اون همه کتک خوردن ها، اینبار مقصد مشت و سیلی ها قلب و روحش بود نه فقط جسم .
به خونه که رسیدن کمکش کرد از پله ها بره بالا، توی اتاق روی تخت خوابوندش و پرده هارو کشید .
_ استراحت کن عزیزم، بخواب یکم من زود برمیگردم .
جلو اومد و خم شدو سرشو بوسید، لبهای داغشو حس نکرد و تازه متوجه اون باندپیچی ها شد .
اسد رفت و به سقف زل زد ، خوابش نمی اومد چرا اون که همیشه عاشق تخت و استراحت بود.
پتور کنار زد و اومد پایین .
تازه داشت تاثیر مسکن ها محو و دردها بیشتر میشد .
شکم و پهلوش جای لگد درد میکردو راه رفتن رو سخت میکرد .
به حموم رفت و جلو روشویی به تصویر خودش زل زد .
یه طرف پیشونیش کاملا کبود شده و از زیر اون باند سفید دیده میشد .
لبش پاره و زخمی بود و کمی ورم کرده .جعبه ی بالای اینه رو باز کرد و قیچی رو پیدا کرد .

باند رو سریع باز کرد و انداخت، یه چیز تو تصویر هنوز ازار دهنده بود .
این موها ، این موهای نفرت انگیز که اسد عاشقشونه هم باید برن .
شروع کرد همشون رو قیچی کردن تا حسابی از خجالتشون درنیومد ول نکرد.
روشویی پر شده بود از اون موهای طلایی، احساس سبکی کرد شاید هم کمی رهایی .
دست و روشو شست و به تخت برگشت .
اینجوری شاید بتونه بخوابه یکم .
همین که سرشو رو بالشت گذاشت چشمهاشو بست .
اما با صدای پیام گوشی دوباره بازشون کرد .
گوشی رو گرفت و پیام رو باز کرد
((نمیدونستم اینقدر دیوانه است ، ببخشید))
چیزی که از وقتی بیدار شد تو ذهنش میچرخید رو در جواب این پیام تایپ کرد.
((واقعا میتونی کمکم کنی از دستش فرار کنم یا همش حرف بود فقط؟؟))

به چیز تو تصویر هنوز ازار دهنده بود .
این موها ، این موهای نفرت انگیز که اسد عاشقشونه هم باید برن .
شروع کرد همشون رو قیچی کردن تا حسابی از خجالتشون درنیومد ول نکرد.
روشویی پر شده بود از اون موهای طلایی، احساس سبکی کرد شاید هم
کمی رهایی .

با زده شدن کلیدچراغ از خواب بیدار شد .
اسد با اون لبخند نفرت انگیز جلو اومد اما تو چند قدمی تحت خشکش زد و همونجا ایستاد.
لبخندش جمع شده چشاش عزادار شد .
واقعا این نگاه ارزش کتک و توبیخ رو داره ، چه خوب شد که اون تصمیم رو گرفت و اسد رو از یکی از تفریحاتش محروم کرد .
عادت داشت وقت و بی وقت با اون موها بازی کنه ، شونه کنه ، نوازش کنه یا حتی بو بکشه و ببوسه.

خودشو جمع و جور کرد و مسافت باقی مونده رو طی کرد و لبه ی تخت نشست .
نگاه از الیوشا گرفت و به لحاف داد. مشخص بود سختشه اینجور نگاش کنه .
بلاخره به حرف اومد اما صداش صلابت واون استحکام همیشگی رو نداشت.
_ قربونت برم بد تلافی میکنی ، خیلی بد.
حق داری هر کاری کنی ولی کاش منو میزدی به جای اون موی بیگناه .
همچنان روزه ی سکوت گرفته جوابشو نمیداد، دستشو گرفت و جای کبودی سوزن رو بوسه ای زد .
یک لبخند مصنوعی روی لب کشید و سعی کرد حال و هواروعوض کنه.
_ الان شام میارن ، باید خوب بخوری تا زود خوب بشی .
خیلی خون ازت رفته اشقراویِ اسد.

در که زدن و سینی غذارو اوردن اونو میان خودش و الیوشا گذاشت و با دست خود بهش غذا داد .
با بی میلی تمام میجوید و قورت میداد اما ان نگاه توی چشمها بود که اسد رو اتش میزد .
تو اون نگاه هیچی یافت نمیشد، انگار شده بودیک عروسک سنگی .
واقعا الیوشا رو شکونده و خراب کرده و دیگه هیچوقت مثل اول برنمیگرده؟؟

نمیخواست اینو قبول کنه ، حتما راهی هست .

لعنتی به خود و خشمش فرستاد و لقمه ی بعدی رو تو دهنش گذاشت .

کمی که خورد روشو برگردوند که دیگه نمیخوام .

اسد لبخند غمگینی زد و سینی رو برداشت .

_ مسکن و دوا هم دکتر داده باید بخوری .

صبر کن الان میارمشون .

بلند شدو بعد چند دقیقه دوا به دست اومد .

سه تا قرص رنگی و کوچک بود که به خوردش داد .

الیوشا بعدش دراز کشید و لحاف رو روی خود بالا اورد .

اسدنگاهی به سینی غذا کرد و روشو برگردوند گرچه روزه و تشنه و گشنه بود نه میلی به غذا داشت نه حتی اب .

عجیب بود این احوالات ، بی اشتهایی الیوشا به او هم سرایت کرده ، مریضش کرده بود .

تویی شرط و شروط من،
اگر گاهی مسلمانم!

دو ماه از اون روز بد میگذشت و همچنان الیوشا سکوت کرده، حرفی نمیزد .
نه فقط با او ، با تمام اهل خونه و حتی تمیم و سها .
هر کاری میکردن و هر چی میگفتن عکس العملی غیر از نگاه های سرد نشون نمیداد .
تنها چیزی که به ذهن اسد میرسید این بود که ببرتش روانشناس ولی اگر قبول نکنه حرف بزنه از دست اون هم کاری ساخته نیست.
نزدیک زایمان ازهار بود ومجبور بود شبها رو تو اون خونه بگذرونه .
اومد کنار الیوشا که چیتا به بغل روی زمین دراز کشیده با گوشی بازی میکرد نشست .
دست رو سرش کشید،موهاش کمی بلندتر شده بود ولی عجیب تیره تر به نظر میرسید .
خم شد و سر و بعد پیشونیشو بوسید.
_ مراقب خودت باش ارامش و سکونِ قلب پریشونم .
قبل بیرون رفتن، برگشت و باز نگاه غمگینی کرد و بعد رفت و درو بست .
همین که الیوشا از رفتنش مطمئن شد پیام داد.
((چی شد؟؟ کی میریم ؟؟))
به دقیقه نشده جوابش اومد
((مدارک جعلی ات فردا به دستم میرسه ، اخر هفته راهی هستیم انشالله))
((اخرش نگفتی، در ازای این کمک برای برگشتن به روسیه چی میخوای؟))
((من مثل اسد طماع نیستم، اون تورو تا ابد به اسیری گرفته. من فقط یک شب لازمت دارم. همین))
یک لحظه تمام وجودش لرزید، انتظار این حرفو داشت و ساعتها با خودش کلنجار رفت که میتونه طاقت بیاره ، ولی حالا که موضوع جدی شد، حقیقتا کم اورد .
حتی از تصورش چندشش شد و تمام بدنش مور مور گشت.
((نمیشه یه کار دیگه بکنیم؟؟ خواهش میکنم من نمیتونم))
((نمیشه، این تنها شرطمه . یک شب در مقابل عمری اسایش . ارزششو نداره زردالوی شیرینم ؟؟))

گوشی رو کناری گذاشت و دراز کشید و چیتارو بغل کرد، دوس داشت لااقل با اون حرف بزنه خودشو تخلیه کنه ولی انگار واقعا قابلیتشو از دست داده .
امروز با دیدن چشمهای گریون تمیم که میگفت چرا باش قهره و حرف نمیزنه دلش فشرده شد .
کاش بفهمه که نمیتونه حرف بزنه نه این که نخواد .
حالا با این ادم چیکار باید بکنه، واقعا میتونه از پسش بربیاد؟؟
یک شب در مقابل عمری اسایش؟!
ولی به نظر میرسه این شب یک قرن طول خواهد کشید، شکی دران نیست

روزها عجیب تو این هفته سریع گذشت .
روز اخر از صبح شروع کرد خداحافظی .
از طاووسها شروع کرد و یک به یکشان را بوسید .
چیتا رو بوسه بارون کرد و سخت به خود فشرد، انگار حتی اون میدونست خبریه که چشمهاش غمگین بودو سراسر سوال .
تمیم که ظهر خوابید تو دلش کلی قربون صدقه اش رفت، نوازشش کرد، با اشک بخشش طلبید .
کاش میشد بقیه رو هم ببینه، ازهار، میثم،عثمان، حتی علی و ادهم و عبدالله .
حیف که زمان تنگ است و دلتنگی بسیار.
یک ساک کوچک از کمی لباس جمع کرد و گوشی و عابر بانک ها و حتی کلید ماشینش رو همونجا روی میز گذاشت .
حلقه شو خواست دربیاره، نشد.تنگ بود و لجباز ،پس بیخیالش شد .
گردنبند رو تو مشتش فشرد، اونو نمیتونه نبره ، زیادی عزیز بود.گرچه اسد خریده ، زیادی خودی بود.

روی یک برگه برای ابتسام نوشت براش تاکسی بگیره اونم همین کارو کرد و زنگ زد .
نگاهی به سرتاسر خونه کرد .
یه چیزی جا مونده این میون، ته دلش یه حسی هر دقیقه اینو تکرار میکرد.
ولی چی، چی ، چی.
چرا اخه یادش نمیاد؟؟؟
نکنه بره و به خاطرش حسرت بخوره؟؟
نکنه پشیمونی مثل خوره تو جونش بیفته از این حواس پرتی و جا موندن چیزی؟؟
اسد همیشه میگفت بدترین درد ندامته ، پیرت میکنه و سراسر تلخی.
تاکسی هم اومد ولی باز یادش نیومد ،چی هست که اینجور وجودشو زیر و رو کرده،شخم میزد.

تا اخرین لحظه از شیشه ی پشتی ماشین به اون خونه نگاه میکرد.
اخرین دیدار بود و دیگه هیچوقت لازم نیست برگرده .
چند سال از زندگیش تو این مکان گذشت ، گرچه اسیر و برده ولی یه جورایی تنها خونه و منزلش بود.
نوک انگشتاش یخ زده، سر شده بود.
انگشتای دو دستشو به هم مالید ، پاییز این سرزمین که اینقدر سرد نیست .
چرا حس میکرد داره یخ میزنه .
یقه ی کت شو بیشتر به هم نزدیک کرد، هر چه به فرودگاه نزدیکتر میشد بیشتر میلرزید.
از هواپیما میترسید یا اون ادم مجهول؟
اصلا چطور داره اعتماد میکنه؟ اگه حرفهاش دروغ باشه چی؟
دیگه هیچکس نیست نجاتش بده .
نه اسد نه حتی دوستاش .
سرشو تکون دادو این افکار رو تکوند ، نه .
هیچی نمیشه ، یک شب عذاب و جهنمه و بعدش رهایی و بهشت .

وقتی پا تو اون فرودگاه گذاشت نگاهش به دنبال اون ادم چرخید.
ولی بعدش به حماقتش خندید اون که نمیدونست چه شکلیه .دنبال کی میگرده دقیقا .
وقتی دستی رو شونه اش اومد و برگشت با دیدن اون ادم یک لحظه غالب تهی کرد .

پسر عموی ادهم، آدمی که اسد ازش متنفره .
یک لحظه دلش گرفت، گرچه از اسد بدش می اومد ولی پناه بردن به دشمنش حقش نیست .
نگاهش بد بود، گشنه و حریص .
سر پایین اورد، حس خوبی نداشت .
دستشو گرفت و سمت صندلی ها برد .
زود دستشو از دستش کشید .
چندشش میشد از این تماس .
دستهاش به هم اغوشی با دستهایی با دمای خاصی عادت داشت، اون گرمای نزدیک به نقطه ی جوش .
تو خودش جمع شده سعی میکرد حتی شونه اش به شونه ی این مرد مماس نداشته باشه .
در واقع فقط جسم نیست که جمع شد، تمام وجودش مچاله و در خود فرو رفت .
مرد خندید، چندش و نفرت انگیز.
_ خب ، هواپیمای شخصیمو دارن اماده میکنن .
نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم زردالو.
میخوای بریم تو اتاق انتظار خصوصی راحت باشی .
سرشو به شدت تکون داد به علامت نفی .
مته ای تو ذهنش میلولید و سوراخ میکرد.
از صبح حس و قلبشو به بند کشیده صداش در نیاد، ولی حالا حتی ذهنش مخالفت رو فریاد میزد.
هی اون حسی که از صبح باهاش بود بزرگتر میشد .

@taamjnon کانال تلگرام

اخه چی میتونه به این مهمی باشه ؟! اگه اینقدر مهمه چرا از حافظه پر کشیده ؟؟

یک لحظه دست کثیف عمر روی رونش نشست .

کمی فشار داد و انگشتهاشو جمع کرد.

زیاد خشن یا محکم نبود حرکتش اما تمام وجودش اتش گرفت.

قلبش خودشو به سینه میکوفت.

ریه نفس کم می اومد ، اکسیژن طلب میکرد.

با تمام توان هوا رو قورت میداد دریغ از کمی بهبود اوضاع.

نه، برو ، فرار کن .

تنها این کلمات تو ذهنش میچرخید. بزاقی که دیگر در دهان نبود رو به سختی قورت دادو بلند شد ایستاد.

عمر با تعجب بهش نگاه کردو برخاست.

_ چی شده؟؟

به چشمهای مشکی شیطانیش نگاه کرد، چطور به این ادم بفهمونه که نمیتونه بره .

یه چیزی تو اون خونه جا مونده که باید به خاطرش برگرده .

راستی که نمیدونه چیه و کجا باید جستجوش کنه ولی حتما اگر ببینتش یادش میاد .

خواست از کنارش رد بشه که بازشو گرفت .

کاش میشد داد بزنه و کمک بطلبه .

_ کجا؟؟ گفتم که هواپیما داره اماده میشه .

سعی کرد دستشو بکشه که نتونست .

فشار رو لحظه به لحظه بیشتر میکرد .

_ ببین عروسک طلایی روس ، تا حالاش هم کلی هزینه کردم برای این بازی . فکر نکن میذارم از دستم قسر در بری . نکنه فکر کردی منم مثل اون اسد احمقم و میتونی بازیم بدی .

باهم قراری گذاشتیم و باید تا اخرش پایبند بمونی چه با میل خودت چه به اجبار

نگاهش در جستجوی نجات دهنده چرخید ، هیچکس حواسش نبود و از این همه بی کسی میترسید .
یک لحظه اما با دیدن اون ادم خشمگین که نزدیک میشد تمام بدنش لرزید .
میدونست که همه چی تموم شد و مرگش حتمیه، با این حال از دیدن اسد ناراحت نشد که حداقل این مرد نفرت انگیز رو هم با او خواهد کشت .
وقتی یقه ی لباس عمر رو از پشت کشید و روی زمین انداخت ، صورت ماتش دیدنی بود .
تویک لحظه رو سینه اش نشست و شروع کرد مشت زدن .
مشت دوم بود که خون فواره کرد و صورتش رو قرمز و تار کرد .
عجیب بود که هنوز اونجا ایستاده و به کتک خوردن این مرد نگاه میکرد .
مگه نه همیشه از خون و خونریزی متنفر بود پس چرا این صحنه اینقدر براش لذتبخشه ؟!
چند نفر به سختی تونستن اسد رو از جسم نیمه جان عمر جدا کنن. وقتی با دستهای خونی بازوشو گرفت و به دنبال خودش کشید مقاومت نکرد .
با او همقدم شد و پا به پاش میرفت ، انگار نه انگار که این قدمها به مسلخ منتهی میشد .
شاید هم مستحقه مرگ و نیستی است ، برای اولین بار بود که به اسد حق میداد.
سوار ماشین شدن اما اسد هنوز نفس نفس میزد.
حالا چرا خودش اینقدر خونسرد و ارومه ؟؟

نگاهش روی قطرات خون استین سفید دشداشه اش قفل بود.
بلاخره اسد به حرف اومد اما صداش عجیب بود .
برعکسه همیشه بغض بود و غم به دور از هر خشمی.
_ میخوای بری؟
میخوای بری اشقراوی من؟
نگاهشو از استین گرفت و به نیم رخش داد، چرا قلبش درد میگرفت با دیدن این احوالش؟

مگه نه از اون بدش میاد؟ پس چرا با دیدن غمش نفسش بند میاد؟

_ باشه عزیزم، باهم بریم پس.

حالا که موندنی نیستی باهم پرواز میکنیم .

لحظه به لحظه به سرعت ماشین افزوده میشد.

نگاهش برگشت و به روبروش داد، چرا سرعتشو کم نمیکنه پس ؟

_ میدونی ینسون خوش عطر و بو، منم خسته ام .منم داغونم .

منم میخوام‌برم، منم دنبال راحتیم .

تقصیر تو نیست، تقصیره منه که عاشق ادم اشتباهیم.

باز سرعت ماشین بیشتر شد ، خواست اسمشو صدا کنه نتونست .

خواست بگه تمیم چی ، ازهار و اون بچه چی ؟

دست رو ساق دستی که سرسختانه فرمون رو میفشرد گذاشت .

اسد نیم نگاهی بهش کردو با چشمهایِ تر لبخند مهربونی زد.

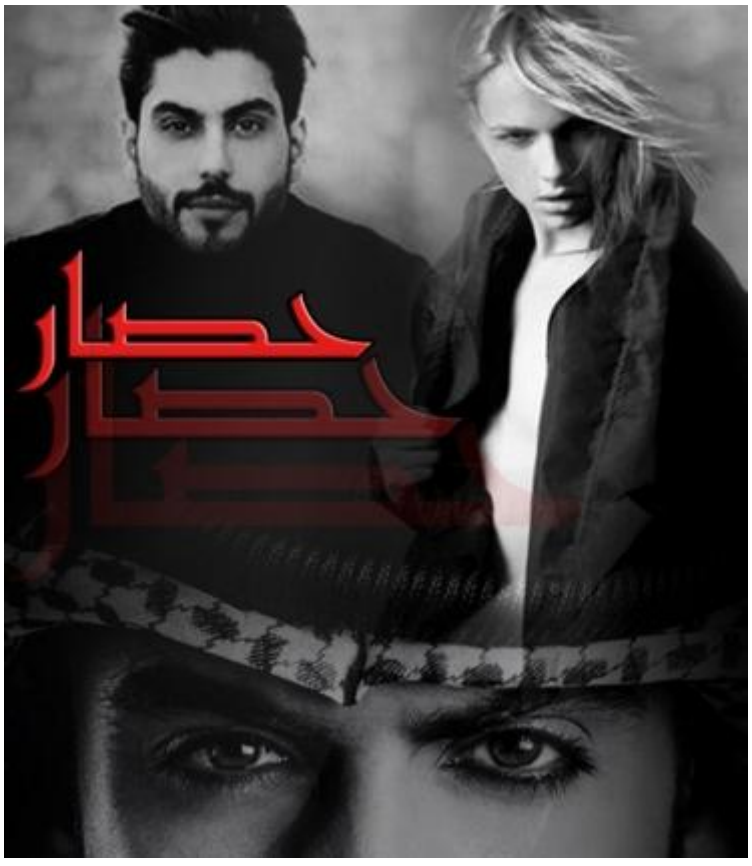

_ نترس عزیزم، دردش فقط یک ثانیه است .

هم تو ازاد میشی از من ، هم من از این عشقی که راه حلی ندارہ غیر از مرگ.

یک لحظه دنیا گم شد، صحنه ها چرخید و همه چی خاموش شد و تاریک .
حتی صدایی نشنید ، هیچی نه حتی شکستن شیشه .
میان تاریکی مطلق ذرات طلایی معلق در فضا به سمتش اومدن ، هی نزدیک و نزدیک و نزدیک تر شدن .
دستشو بالا اورد لمسشون کنه که چیزی تو گلوش گیر کرد .
به شدن سرفه کرد و ناگه همه چی روشن شد ، توی ماشینی که واژگون و سرو ته شده به لطف کمربند معلق مانده.
صدای ادم می اومد ، فریاد و حرف و همهمه .
ولی هیچکدام صدای اشنای اسد نبود.
به سختی سر چرخوند، گردنش تیر کشید از این حرکت . با دیدن جای خالیش دلشو به یکباره از خون تهی شد .
اسمشو زمزمه کردگرچه بی صدا.
چند نفر داخل شدن و کمربندشو باز کردن و کشیدنش بیرون . نمیتونست رو پاهاش بایسته اما چشمهاش در جستجوی اسد چرخید .
روی زمین نشوندش ولی چهار دست و پا به سمت اون مکانی که دورش شلوغ شده رفت .
خون بود، فقط خون .
همه چی غرق اون شراب قرمز .
سر.
صورت .
سینه.
لباس.
به سمتش رفت و اشکی لغزید، گرچه سعی کردن جلوشو بگیرن سرشو روی پای خود گذاشت .
نمیتونست خوب ببینه از اون همه ابی که توچشمها جمع شده اما صورتشو اروم پاک کرد.
اسمشو صدا زد ، اول اروم و صوت کم کم اوج گرفت.

@taamjnon کانال تلگرام

اما برای اولین بار جوابی نیافت .

حتی چشمهاشو باز نکرد .

صدای امبولانس نزدیک و نزدیکتر میشد ، اسد رو از تو بغلش بلند کردن اما خودش هیچ حرکتی نکرد.

خشک شده بود، یک تیکه چوب .

اونو هم بلند کردن و تو امبولانس نشوندن .

چرا همه چی مثل فیلمه، نه اصلا بدترین کابوس .

به اون جسمی که یک روز اسد بود شوک میزدن .

به سینه ای که روزی مکان خوابش بود ضربه میزدن .

به لبهایی که روزی با انها روی تمام بدنش بوسه میزد ماسک اکسیژن زدن .

حتی ان دستهایی که با انها محکم بغلش میکرد رو با سوزن سوراخ سوراخ کردن .

بغض همچون خنجری بی رحم پیش میرفت و حنجره میبرید .

قلبش با قلابی بزرگ و تیز کشیده میشد و وحشیانه از سینه بریده میشد.

به سمتشون رفت و سعی کرد دورشون کنه .

اونو تنبیه نکنید ، اون تاوان عشقش به چون منی رو میپردازه .

اونو اذیت نکنید ، کم عذاب نکشیده .

حقش این نیست ، این گسسته و تیکه تیکه شدن .

اونو به سختی نشوندن و به کارشون ادامه دادن .

چرا هیچکس نمیفهمه ، چرا هیچکس نمیبینه این ادم چقدر درد داره و بیشتر از این تاب و توانش نیست.

روبروی اتاق عمل نشسته اروم و قرار نداشت .
پاهاش ضرب گرفته روی سرامیک های سفید تکون میخورد.
چرا بیمارستان همیشه اینقدر سرده؟
هیچ کنترلی روی بدن لرزونش نداشت، وقتی ازهار رو دید شرمزده سرشو اورد پایین .
سعی میکرد با اون مانتو عبایی مشکی و بلند شکمشو بپوشونه ، شالش ناشیانه و به دور از وسواس همیشگی دور سرش بسته شده اما نیمی از موهای مشکی و صاف از این دام شُل فرار کرده بیرون ریخته بود.
نگاهش نگرانی و پریشونی رو فریاد میزد.
اومد کنارش نشست .
_ الیوشا چی شده؟
با اولین کلمه اشکش سرازیر شو و کلمات به سختی از میون‌اون همه بغض و هق هق راهشو پیدا میکرد .
_ تصادف کردید؟؟ چطوری؟؟
اسد خیلی حالش بده؟؟ تورو خدا بگو که مشکلش جدی نیست؟
سرش پایین بود که اون صندل چرم و دشداشه ی سفید جلو پاش ایستاد.
سر بالا اورد ولی با سیلی محکمی که خورد از صندلی زمین افتاد.
ازهار جیغ کشید و به سمتش اومد کمکش کنه .
_ عمووو؟؟ چیکار میکنید؟؟
ابو اسد با چشمهای سرخ که از همیشه ترسناک ترش کرده بود تهدیدگرانه انگشت بالا اورد .
قبلا هیچوقت ازش خوف نداشت ، شاید چون پشتش به اسد و حمایتهاش گرم بود.
_ این هرزه خودش مسبب این وضعیته .
داشته فرار میکرده و اسد رفته بود دنبالش .
ازهار ناباورانه نگاهش کرد، شرمزده نگاه ازش گرفت .
سنگین بود، له اش میکرد این حجم از سرزنش.

_ خب؟ حالا اینجا موندی که چی؟؟ مگه نمیخوای بری؟؟

حالا بهترین فرصته، برو گمشو فرودگاه، هواپیمام هر قبرستونی که میخوای میبرتت .

سر بالا اورد و به ابو اسد نگاه کرد .

بره؟؟ کجا بره وقتی اسد بین مرگ و زندگیه؟؟

ملتمسانه به ازهار نگاه کرد، دیگه کسی رو نداشت و تنها امیدش او بود .

کاش عثمانو علی اینجا بودن یا حتی ادهم و عبدالله .

ازهار بلند شد و رو در روی عموش ایستاد

_ عمو چی میگی؟؟ کجا بره؟؟ میدونی که اسد بدون اون نمیتونه .

_ میتونه. مگه این هرزه چیه غیر یک کنه .

مادر بچه ها و همسرش تویی نه هیچکس دیگه . وقتشه از این منبع بلا و مشکلات راحت بشیم.

_ عمو؟؟ تورو خدا حالا چه وقت این حرفهاست؟

_ اتفاقا الان وقتشه اسد سرپا بشه نمیتونیم از دستش خلاص شیم .

_ عمو، اسد دوسش داره . واقعا تا حالا نفهمیدن چقدر بهش وابسته است .

اگه این تصادف نکشتش شما با این جدایی میکشینش حتما .

زل زده بود به دستهای خونی.

حتی نفهمید کی هواپیما از زمین جدا شد و پرواز کرد .

در اخر ازهار حریف عموش نشد و از این سرزمین رانده شد.نه اینکه خیلی دوس داشت اینجا بمونه

اما اسد حالش خوب نیست، اگه چیزیش بشه چی؟

اشکش روی کف دستش افتاد.

مهماندار همون دختر مهربون اون دفعه بود .

_ دستاتون رو نمیشورید اقا؟ میخوای دوش بگیرید؟؟

سر بالا اوردو بهش نگاه کرد، این خون اسده .

اگر بشوره بدیُمن نیست؟؟

سکونت در این کشورهِ خرافه و افسانه اورا هم گرفتار کرد.

مهماندار بازوشو گرفت و کمکش کردبه حموم بره .

تمام لحظاتی که زیر اب سرد میلرزید بغل گرمی رو جستجو میکرد که دیگر کنارش نیست .

وقتی به اون اتاق و تخت پناه برد از ته دل به این حالش گریست.

داشت از نگرانی تیکه تیکه میشد، کاش لااقل یکی خبر سلامتی اسد رو بهش بده قبل از تبعید.

بلاخره ضعف کردو به زیر پتو خزید.

دیگه برای کسی مهم نبود که غذا خورده یا نه؟؟

اونی که لحظه به لحظه وضعیتشو چک میکرد الان کجاست؟؟

توی اتاق عمل یا سردخونه ؟؟

صورتشو توی بالشت پنهون کرد و هق زد.

_ اسد یادته اونبار که اینجا خوابیدیم؟؟

یادته کتکم زدی اونم به یک بهونه ی واهی؟؟

اسد باور کن بعضی وقتا واقعا نفرت انگیز میشدی. اما میشه لطفا خوب بشی و برگردی؟؟

اسد میدونی تو بامن خیلی بد کردی ، خب منم این میون کم اشتباه نکردم . خب بچه بودم ، خریت هام زیاد بود.

اسد میشه ببخشی و بعد فراموشم کنی ؟؟

اینقدر با اسد دردل کرد که بیهوش شد، وقتی مهماندار بیدارش کرد به سختی چشمهاشو باز کرد.

از هواپیما که پایین اومد سرمای مسکو شوکه اش کرد، تمام وجودش یخ زد و چهار ستون بدنش لرزید.

چرا این کشور اینقدر غمگین و رنگ پریده است .

هیچی اونجور که فکر میکرد نیست .

همه چی خاکستری و غمگین‌به نظر میرسیدیا شاید زیادی به اون رنگهای گرم و شاد عادت کرده.

چند قدم برداشت و لرزشش بیشتر شد .

کی فکرشو میکرد ازادی اینقدر سردو ترسناکه ؟؟

کی فکرشو میکرد وطن دیگر اینجا نیست؟؟

کی فکرشو میکردالیوشا تبدیل شده به ینسونِ اشقراوی ؟؟

کی فکرشو میکرد درد رهایی از حبس هولناکتره؟؟

اصلا کی فکرشو میکرد عقاب سفید کوههای برفی تبدیل شده به طاووس سرزمین گرمسیری که نیاز به مراقبت داره و دیگر اهل پرواز نیست ؟؟

پایان فصل ۳